

cat
cat. coll. 25

Gift

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
اِنْ مِنْ رَاحِلَةٍ اِنْ مِنْ رَاحِلَةٍ

Cal. Coll.

دیوان آراو 25

یعنی

مجموعہ کلام شیرین ہشتاد و گین فارسی و ترکی شاعر سخن سنج معنی یگانہ
جناب ہو کو سید محمود صاحب التماسخ آرا و خلیفہ سید الدین حسین
ابن سید علی محمد خان بہادر ابن میر شریف علی رئیس عالی شہر ہزار
جہانگیر نگر دہلی

حسب فرمایش قدردان علم و فن محب ہر شناس سخن ریاضت
امارت انتساب جناب ہو کو سید محمود صاحب التماسخ شاد
رئیس رسول پورین مضافات ضلع مظفر پور
در مطبع حلیہ المطابع واقع عظیم آباد مشید

(بنی سلف سلف)



بسم الله الرحمن الرحيم

بجز آفرین بجزی آفرین که کتابخانه عالم جلوه گاه قدرت مقصیف اوست - ذالک
الکتاب کاتب فیہ - و صدآباد بر جان که کلمات خلاق اعم از اتمات است
اوست - الف بین قلوبکم فأصبحتم بنعمته إخواناً -

فیض سید آفتاب یابند بنگار - در ایران چو آب عجب بار - سعدی بزمین - و از عجب
تقدیر پاریسی آرد بهنای بر انگیز - در دلی جوش شراب شیراز است - خسرو را خیال
فرما - و در بلک از مرز عشاق مجاز - از آذر انظر کن به چنین قید زبان هم ندارد - اگر
دوره سامانیه از رودکی سر و سنا داشته دوره غزنویه هم از بهار فردوسی گلزار داشته
و در عهد علایی بنام سر و علم بهات افزوده است عهد گبری هم به ذات فیضی بهای توان نداشت
چون نیک نظر کرده و زمان با هم زاین چنین نمایان غانیست و بسا -

از بر خنجر خنجر ای نیک دیوان آزاد - از آنجا که طبع آزاد شید آزادی و در فکر
سخن و جمع کردن کلام مانند رسم عادت شعرا نگرییده - بدام و نظم و نسق قلم و خوش
آواز و نبر سبزه و انکار خوش را به تمام تمام قید ضبط نیاورده - بلکه گاهی به تکلیف
وقت و تکیه احباب حسب مقتضای ضرورت تشدید و آنگاه رسی گنجینه - و طریقه
دور با ریخته ریخته - اگر مثلاً زمانه محمود می بود و طبع ملوکانه اش برت می نمود
عجبست که پیش شهرت جهانگیرش کوس طوس بلند آوازه گشتی و غلغلۀ اش به محاوره
شاعرانه از فردوس بن درنگد نشسته - طبع او کیایی و زنگار نیست پراز جواهر
آب دار - و در ریاست مملو از گهرهای شاهوار - اگر کوین فکر کند نش نباید چشم بصیرت
او از انوارش منور گردد - و خواص غرر که به قعرش در نیاید صورت زیبای انجمن عقل
به پوش کجا مقصور شود - و لکن غرور فکر را اجرت مستحق که بدون آن حمل این
مشتاق نکند - و به طبع کاهی که عبارت از شنا با شری محض است این کوه را نکند -
و آن اجرت غریزۀ قدره الهی و جوهر شناسی پایه افزایی سلاطین عظام و آوازه گرام است
و چون مان از این چنین قدره الهی بایستد هم جوهر سلاطین قلعت جوهر سلاطین
و اثر تمدن فرنگ و شیوع آثار و یورنگ بهره وانی ندارد مگر به مضوی بود
شایان باز نگذارد و گهر را در خشان و انجمنها به لایق یافته نمی شود -

و لکن باین هم جواهر که از لایق آنم محمود و مادر جواهر خانه معنی ریخته است - امر
 ازین که در دردی یا گویا ریخته است - گنجینه است با او آورد - به بادش ناپسود - و
 خزینه است شایگان ایگانش ناپسود - دیوانه دیوانش باش تا فرزند آن خوانند
 چه هر فرزند که ازین فرزندی یکانه است دیوانه اش دانند خودش ندانی که بزرگان
 خرد پیشه به بزرگش ستوده اند - و کشش شماری که در پیمانه خردش می پوداند - فکرش
 تهاست که نقشش بی نمانده دارد - و خیالش بکیر تراشیده فراد را نازشید انکار
 چون نخل بندی گلبرگ پر دارد شجره بر آتشکار امینی - و اگر شتاهلی شایسته سازد
 حوزت را جلوه آریابی - معراج خلیش محبت کمال است - و منتها انکارش بحال
 قصیده اش قصه آسمان آرد گویا نسخه آسمانی - و غرض سلیم جان آید - پنداری لطیف
 ربانی - رباعش چون باغی مناسبت است حکیمان از خبرین - و قطعه اش با قطع
 الماس خردش مگر اعداد انظر کن - مازکش اگر آنگاه طرب دارد بمطربست خوش
 و چون حق تنقید گزارد - ناهیت تیر فرنگ - و گاه اگر تعزیت سپارد معنی آیه قانون
 مبرت و جنگ - و نه گامیکه و بقیه شکایت و ناصحی است - بری و رنگ - بر ریخته اش
 موسی بیان آید - و در رد و وسعش غالب خوش را غلبه سپارد - اگر فارغش لعل
 بخشان است - به پیشش الماس خردش - اکنون از غیبت به حضور گردیم

و بختاب من من رخساره قطعه بسرمه میا طری بندازم که در آنجا نمی شود خدا سیم

قطعه

ای آنکه تو در ناله محموزمانی
اغراق خوشی داری و آوازه گوی
از لعل گهر بار تو ریزد شک و قند
هر لحظه بود فکر تر و وجه کفافش
این معجزه تو که قریب است به معنی
با کثرت معنی است و راقلت الفاظ
و قتی که سراید فی کلک تو قصاید
از محمد زواید جهان رنگ تعلق
و در وصف جمال آمده از جنت فردوس
و در لغت کمال از اثر لعل و عدت
از راه تغزل چو تو آئی به تر تم
بر مصطفی شریف جام مشک
معا که ز عصیان عدد هیچ نکا
صورتی که بکشد ناله پر شور
مین اشوب فکر تو به جولان چش دست
رسد اگر آرزوی از قامت تاریخ
بماند همان بر فلک عقل جو خورشید

و از ادبی طبع مست ز او صفا کمالست
کسری بچمان دیده شود شبه و مثالست
که باز گشائی لب شیرین به مثالست
بنو غمش از شاد معنی مست حیات
و درست ز طوطی که کشد سر حیات
با قلت لفظ است و رافضی دلالت
خاقانی و عری بکند کسب جزالت
و زلفت رباید اثر کفر و ضلالت
الفاظ ترا خلعت زیبای جلالت
خورشید فروز آمده انوار جمالت
و دوام خیالات شود مصید غالت
از شکر بهر سر شمرش مورث حالت
باطل ز عصایش نشود سحر حلات
در کالبد عوده و در روح بسالت
کونی که بهر دشت وسیع است جمالت
آریز باغ خروت سر و خیالت
و شو که پوشیده کند گرد و زوالست

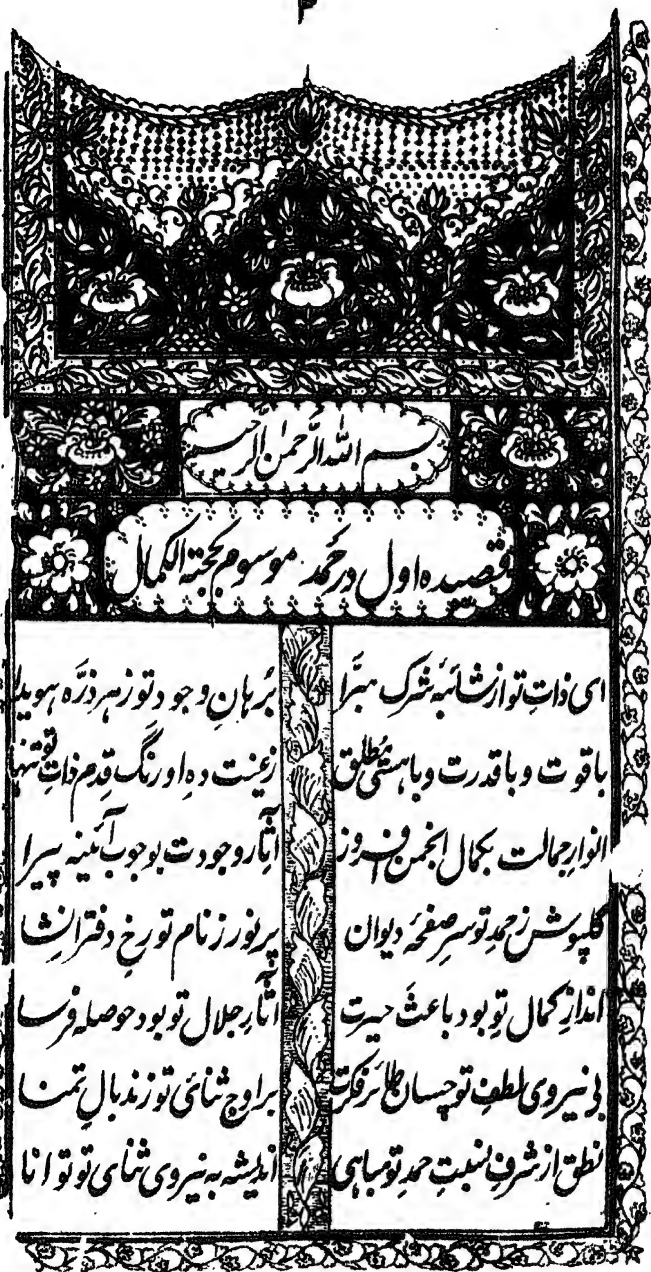
حقیقت

محمد عبد الغفور شیرازی

مستطاب

خود شهر محرم

ARTIST SOCIETY



هم نشخه اورا دشنا های تو اود کا
هم از اثر سجده تو جبهه گلستان
دلها می همه اهل بصیرت به تفکر
حیران تو سبک انگ ما اعظم شاکل
خارج ز زوالی و مبر از تعیس
گشت همه سحرای خیال تو تجسس
یکدانه ز گشت نعمت روزی لم
در عرصه راز تو نفس باخته فهم
دشمنه نیست و بی قید طاعت
از لجه تقدیر تو موجی هم عالم
بر خورده نیست چه مخالف چه موافق
کرد بر سر علم تو و قربان عطایت
باز بهر رنگ با ناز مناسب
یک رنگه قافله شوق تو زاری
لادستوش فقر غنا بهر تو شایان

هم رفته تیغ سپاس تو نفسها
بیم از شرف حمد تو اندیشه گهر زار
جانهای همه اهل حقیقت به تمنا
قربان تو یارب تقدس و تعالی
گمازش وجود تو بقای ابدی را
وارفته سودای وصال تو تمنّا
یک شمع ز جام کرم هستی اشیا
در دشت خیال سپیدانته آرا
رزق همه از مطبخ خود تو مهیّا
از آئینه صنع تو نقشش همه اشیا
پرورده ملک تو چرا عدا چه احبّا
سجده انگ یارب تقدس و تعالی
در جلوه صفات تو از پرده اسما
یک راحله راه نیاز تو تو لا
باز بهر رنگ با ناز مناسب

دوریای میانهاز ثنای تو گهر خیز
 میریزد از اندازۀ فروغ نصرت کونین
 هر چه چنین مطلع صبح مرادست
 نیز بد اگر حصیت از نازش عفو ت
 هر چند بوی بسیار سر اردو عالم
 اما بقافضای جگر کاوی اندوه
 طبعم توانائی در یوزۀ فیضنت
 از قوت ابداع مضامین نو آیین
 سیداد نوی طرز سخن را بصد انداز
 میشد رقم مضامین محویت انظار
 بود از روش فکر من اندازه الهام
 میریخت بطرز نظر افروزی بندش
 میکرد مضامین دل ویز کلام
 پیش از ترا زوی وصل دلارام
 در داکه سبک دستی بیداد مصائب

بسفای نباهان سپاس تو شکر خا
 تروستی شکر تو بدامان تمنّا
 اما از اثر سجده تو یافته سیما
 هر منزل کیوان شکند طرف کلمه را
 در آئینه وسعت علم تو همو یدا
 اما چار کنم شسته از حال دل انشا
 فکرم بعدد گاری لطیف تو خدایا
 روز قدرت ایجاد نکات خرد افرا
 میریخت بدامان خرد و لولوی لالا
 نیز دقلم لقب بگنجینه دلها
 بود از کثرت شکر کلک من آوازه القا
 هر مصرع من آب رخ عقد ثریا
 از شوخی و رنگینی انداز و اداها
 در خاطر عشاق بعدد شوه گری جا
 از طبع سرو برگ توان برد سیما

شد از لسم و پنج دماغ و دلم از کار
هم طبع فرو ماند از ایام مضامین
لنون عوض نغمه شعر لب من
لنون بلب جلوه رنگینی گفتار
لنون من از در درون تمام
لنون عوض چاه و سر واد و رباعی
یارب بسحاب کرم کز شمشاد
یارب بعطای تو که فیض اثر داد
یارب بتوان بخشی غم تو که امید
یارب بشفا عتکری حمد مرسل
یارب بشکیبائی اولاد کرامش
یارب به ثبات دل اصحاب غلظش
یارب بختگیم رحم که از جور مصائب
یارب بر زاری من لطیف که جانهای اندوه
موجب نسیم کرم کز اثر او

رفت از غم و اندوه بر اندیشه ستمها
هم فکر توان باخت ز خلاقی مصنی
از ناله بود حوصله پرواز تمننا
ز نلین بود از خون دلم و فقر انشا
نوفست نظم سخن و مهلت املا
سیرید اگر رشیه خود کنم انشا
سکلهای طرب گل کند از گلخن غمها
سارست در آفاق چو جان بر لبه شیر
بالد ز خیالش بدل مومن تر و سوا
غمخوار ارم محسن مولای بر ایا
در شوق رضای تو بهنگام بلا ما
بر مرکز تسلیم دم محنت دنیا
بهوش از سرو تاب از دل من بیغنا
شد طاقت و سکین مرا خون ناله فرسا
خند و گل طبعم ز سرست سوا
سوا

رشته زخمی غمض عسای تو که شود
سوی زیم غم تو که کوری شیطان
شوری ز غم عشق تو در سر که ناله
کوته کنم اکنون سخن وز بده مقصود
در درد و غم و منت و در عشت و ساد
در شوق چو شد قطره زین عرصه میر
شد رشک گل از فیض خرقم من

از خاطر افسرده من گردالم را
از لوث معاصی شود پاک سیریا
دیگر ز جگر کاوی رنج و غم دنیا
در حضرت تو عرض کنم بار خدایا
دارم همه حال ترا از تو منت
بنگام حصول شرف حمد بهر جا
در رگ زرقافیه خار و خس ایلا

قصیده دوم در غت مومسوم بهر ان خیال

دلچشمین سار و خیال من گلستانش
خوشبای می طبعش باغبان گلستانش
خوشبای می که رشک خلد شد و اما گل
تعالی الله چه بستان این که بر دو بهر
تعالی الله چه بستان اینکه میخواران من
زهی با که ماند تا قیامت تازه گلستانش

فصای هر دو عالم گمشده از یک خیال
قلم گلدسته بند و صفی قرعاس گلستانش
ز رنگین جلوه باد گلش گلهای الوانش
بجیب گوش عقل آوار غلخ گوش نش
ضمنا من می جاوید آمد بوی یخانش
نه آن بایک و یک بهفته ریزد برگ ریخانش

زهی باغیکه ره نبود در باد و خروانی را
زهی باغیکه نازک نکته هوش و خرد را
زهی باغیکه خندهای رنگین گداهش
منم آن معنی ایجا و سیجادم که در عالم
منم آن قهرمان کشور و فکرت که معنی
منم آن شاعر و ساحر که افسونهای مغربها
منم آن ناظم و مجربان که پزایه سنجیده
منم هر شیخ که باوه و کرم فروریزد
نگارین جلوه گلهای گلزار خیال من
رگو هر زانی نظم درسی و ریخته کاغذ
بو طبع هم لالی خیر و دریای که پنداری
بسجاک و صفا که از فیضم شده پاییز زلی
ای کاکم نگردد از گهر باری تنگ مایه
من از فرخنده گوهر و دگر یا دگر تر
این بجا جو دو دولت و قبل و آتی

چه در آردی چه در بهمن بینی تان نمک
فزون از صحرای شوق است برادران
زهی باغیکه چون من بلبل باغ و نموش
سخن قالب تهر فهای انقاسم بودنش
بز و طبع و شمشیر قلم جایت نموش
بدو عو گاه جاد و آفرین هست برنش
صد آ بادم و زنده روح خاقانی نموش
بود و سر مایه میستی جاد و یاد نموش
شکسته رنگ رو بخت الفردوس نموش
برای استغاضه و فکرت من از بندش
دو شاخست و خلیج فارس دریا سیرش
که دانند این بندش سر پر چشم صفایش
که در هر شیخه مضمر بود صدای فریش
که از فریاد و غیر تشاهی بود تشاش
که از هر رنگ بوده عالمی مردان حشاش

ز تپها خراب جور افتاست و اکنون هم
بینه زار نام آن بر دها که گزیده است
بسم الله بعظمه پاکه بودن پیش ازین
ستمی سید هر دو سر اسید محمد خان
طراز کسی انصاف دار العدل انگیزی
ظفر راستی تنویر جو و خلق آبا
فرغ دیده تسکین دل و آرام جان من
ز بی ثنای معنی آفرینش نگفته ایجا دیه
به نشر نظم در دهر او بالفضل است فخری
سخن بر جان ها که چون خون گزیده دل نکند
تا یون خط میوه سودا و لکشا شهریه
مبارک فر روی جان فرا جاط رب خیر
منقر و دولت و اقبال شایسته محمودی
غبارش غازه خساره گرد وین نیانی
ز تاشیر هوا آب جان بخش روان پرور

بود هر ذره به کماله باشد شرم گریانش
نمانده گرچه از دور زمان آن سازد
نمون ذات فخری رخ برادرست بر نهان
که انوار سعادت به او داز جبهه رخشان
که بر یک معانی چون جهان جایست فرما
شرف آیتی باشد که نازک است در نشانه
هزار آبا و از جان دل من باد بر جان
که میجو شد محیط معنی از طبع سخنانش
بود او پایه سیخ من بنم از نکته فهمانش
شدند آوازه صحرای غربت هر دو و جهان
که باشد روش گلزار جنت هر بیانش
که آمد خوشتر از صبح وطن شام غیبتش
که از رفعت کیوان میزنند و پهلوانانش
سوادش سر به چشم مهر و خورشید خشان
فرغ از فین انعام سیح و آب جوشش

ز جان آسانی شام دست از می بخش
 طرب سامان شنیدن از تو با طبل و لاد
 بصد حسن و صفامت جنوب از سطح خود
 صفاز زله چنان لطافت های خوان و
 روان سیرای یاب ز نیت از آب روان
 کهرای سلامت نیت داناان و
 نسیم از مسطحش مایجان بخشی دارد
 چه دریایی که بهر و نمای شه خود دارد
 بهمان آسمانی بر زمین میباشد افروخت
 قدم ساز و برگ نازش عجز نگاری با
 ز هر قدسی کرده فایز بر منزل یقان
 می فقر فخری کرده عالم با خبر سازد
 به نیر و نفوس شان مصون از آفت
 چیز بگل زمین حسن آفرین شهر نکشت
 نزاکت و لبری نماده طرب زبان او

بجان شام هرات صبح پیشاپوش
 چمن سوادیدین از گل و ریگان لوانش
 بود و دریا چه اش آینه در اعلمت نش
 فضا از فضا خواران در آریه بایش
 توان نیر و پذیرفت از انداز جایش
 سفرای طهر آیت طرازی جیب طوفانش
 که انعام سیجی بقیه فاست حیرش
 از شتیها صد فهای پر گر بهر بلاش
 که عکس شمع کشتیاست اخترهای تاباش
 بهین فیض رخ اولیا اهل عرفانش
 بجلوگاه وحدت هر دو اصل بنیرش
 به نیرم معرفت چون شیلی منصورش
 در آغوش سلامت خرم آسوده ریش
 هست از جو برویان بصل صلیو نش
 قیامت پیش پاوقاده محشر خراش

خواب جلوه خوابان اوصد خلع و شمشیر
تبسم سروده دارکینه سنگین دلالان او
گرفت بیعت صنعت زمین و لندن پرس
فرید و هر بر صنایع صنعت آفرین او
ز گونه گونه اجناس زرقه که میباشد
ترنج و تره زرین پر ویزد الوشروان
خصوصاً صنعتی از اصناف آنها که زر کعبه
زطر زرب و انداز تملک طلا هر یکی از زر
نوعی ساخته اند از غایت حسن و لطافتها
با انواع تراکت آفرینی در رفوکاری
رفو صد جانند از سوزن و مرکب و شوم
زنانک جاسه ها خوشنمای متنوع صنعت
سمن نایز بنان در دامن هر کارگاه او
سمن در لهر او آینه دار موجه بحرش
کشیده از قطعه بر سر بالود جایش

بجان یافته طرستان فرخار و کعبه
تکمیل عیش و عشوه جاد و ادایانش
زرقالبای چاکبندی صنعت طرازش
خصوصاً زرگران و دیگران جامه بافانش
ستاع افکار زرگران تازه کارانش
محمود و ستایه بهر باز به باطلانش
بود تا طلا و نقره زینت بخش کارانش
چنان دلکش که زینت از سینه جانش
ز تار نور مهتاب شعاع مهر تابانش
میان اهل صنعت همگان شهر و دورانش
بچاک سینه عشاق بی احساس و مجذوبش
که آمد باعث صد ناز بر اتصای گنجانش
هزاران چادر و مهابت فرش صحن و گنجانش
چندین مایش و قهقهای تصویر گلستانش
که در هر شهر بینی صرف دستا بر ز گنجانش

روان ایام آرام از آب روان او	بجان کشتش آسایش تن سرودنش
ز سوغاتی چو گویم جامه پاکیزه آسود	که سوغاتش شمار نواز نکات جمله شانش
بود تنزیب در عالم شمر در وصف زیبائی	خزیدارند بهر زینت تن جامه زیبایش
غیر الله غیر اهل عالم هست و نام او	معاذ الله بدو بگوگاه عزت هست برنش
زبان قاهر ز وصف جامه الهی کر کل بود	بود مسما به صلگش جنت بدانش
کسان دارفته ماه است و چشم جامه بانش	که شتافتند با صد جان دل خورشید رویانش
قماش بر یک از فوط الطافتهایان برز	که حواله عین زندیقان چکان و زرقانش
رنگ اندیشه شاعر شود صرغ او	بد و ز و سوزن عیسی ز تار رشته شانش
ز بهر دار البیار علم و دانائی که می نازد	کمال از نسبت ذات فضیلت و متکاش
خضوع و استادی مولوی احمد علی کنده	مسلم در باب فضیلت عظمت شانش
حکیم عیان آخر تخلص قلزم معنی	ستمی احمد مرسل و حیدر و آو انش
امام اهل تحقیق انتحار نکته ایجاب دان	سر سنی شناسان جهان بر خط و منش
تعالی الله درین سخن فرزانه و شورش	که از سرتازه شد بر دست ایمان چوبانش
زبان فارسی را ز ندکی از سعی تحقیقش	رهنم من است آسان بدایان و جانش
نفس بدسینه از جفت گره در مرقعش	خضیعان محمد را پیش طفلان نداننش

اویس باهتاری که الفاظ معانی را
بعد صفه فضل و بهر نسبت جای او
بطل حست حق باو در فردوس جا او
ایام انبیا ختم النین احمد مرسل
ز به علامه اُمّی لقب دانای جزو کل
الای نامه درغت شبه دین مطلق مکرن
بجای الطوق انسان بر تابد مدح شایانش
شهنشاه رسولان پنهانی هستی
ز به تابنده نور عالم افزو ز به وحدت
شهنشاهیکه نرمی مع الله در غورش
شهنشاه تهیدستی که می گنجینه و لشکر
شهر که سلطنت حیات قدم او درین گیتی
جواهر سرسبز چشم فلک گرد سر کوشش
خلیل الدب تباری مسمان پرورشش
گرفته هر دو عالم را بسان قطره آبی

بگوهر یگونی رستم کلک و افشانش
شده تار یک بزم کشته پروازان افشانش
بحق رحمته للعالمین کمال یارانش
که قرآن ناطق در بیان عظیمش
سواد عقل اول روشن از طفل و بلانش
که انداز برف دست تو معنی تازه ایمانش
شنا می یزدیکتا سزاوارست در شانش
که روح اللطیف و از غرّه مقدم سرایش
که شد از پر تو فراب جرم ماهکانش
شهنشاهیکه تخت تاب تو بیت نشانش
به نیروی خدا بر دو جهان جایست فرانش
دویده عرشه مانند دل کسری برایش
فروغ جبهه خورشیدش سم پرانش
که خبر بل این که در زانبت خواش
سیان دوره و اسر حبل بحاشانش

نجوم اعنای فرمان شریامن از رایش
شبه ملک قناعت قهرمان کشتی عظمت

فلک پروانه احکام بگیرد ز نویش
اریکه استقامت چتر بار لطف ز نویش

مطلع

ز انکار عداوت پیشه گمراهان لطف نشان
خطابش مصحف ناطق خطابش مخفیان
شهنشاه تو داری خیل انصار یکدست
شمای تو که تو قیاس شرف بهر زبانستی
و فیض نسبت تو که را آن پایه حاصل شد
شام آسای عقیوب از شمیم خلق تو شد
ندیدی که وجودی گشتی تو خجسته می هرگز
ز جلال المتین شرح تو که دل با نیبها
رسو اگر چه آزار است ننگ لستان تو
ملاذ بر سر است نوازا و تلگیری کن
شهنشاه با بمنزل گاه تقوی رهشای کن
چو زینت یابا و رنگ تفان از محشی

به اثبات رسالت عوده لایمی مستحضر
حق نشو را سبط بودن ایشه شان
ز دی هر فرد کوس رت کبابی چون لیلانش
بود چون جملایزد و در گرد و معراج دانش
که دانند اهل یقان مطلع خوشیادانش
نبودی حاجت از بوی قیاس ماه کنش
بطوفان گرد نبودی نیر و دعوی تو کاش
بود و ابسته لاف حور عین مجید کنش
از راه لطف پسندی غریق بر جیانش
که پامال هجوم فسق و بدعتهاست ایمانش
که غول نفس کرد آواره به کفر اقدانش
نخل پسند از رو گرم بر روی کاش

کد شبکی چون طهرت آباد جد و جوش
 بجان آمد ز دست ریخ و دار چرم الطاف
 سیه کار و سیه رو سپهر باشد مدح خوانست
 دل او جلوه گاه شاهان قدس بود کنون
 دم تحریر آن خون بچکد از دیده خامه
 زبیراد و غیر آن وطن دیدست و می بیند
 رنگ و ناگفته اندوه و زنگار رنگ حسرت بها
 بود از راه و ماهی تانسان عالم امکان
 بود از راه و ماهی تانسان در عالم امکان
 بود دین ترا از نصرت حق سیر و حاصل
 مسکافات خدا مهمل بنا و اعدایش

نماید راه نور شعل مهتاب ایمانش
 که پسندی مگر کوب میستند و دانش
 مهمل خوار و ذلیل خسته و امثال دانش
 رنگ و ناگون هوس تجانه دارد بدانش
 شده حاصل زیاران و آثار با نهم نقصانش
 مصیبتها که یوسف دید بود از جور انوش
 روانی بر لب آرزوه دلی در سینه گریانش
 اثر باقیست تا از آفتاب چرخ گردانش
 اثر باقیست تا از آفتاب چرخ گردانش
 که از بهر تابمهای باد سر خط و نمایش
 عنایات الهی ناصر الفنا و عوانش

قصیده سوم و نعت موسوم بر اوستا

ز باد سوزستان و ابر برف افشان
 ز بسکه نیم از سردی هوا شده است

اشیر میداد کنون ز زهر پریشان
 ز مردک نرسد نور تا سر مژگان

بجسمها اثر بردش چنان ساری
سزد که چشمه بخورشید مجد گردد
گنوں که از نفس سرد باد در عالم
سزد که آتش عشق تبان شود خاموش
درین زمانه همه انتقام مکرو و غا
ز برف سبز قبا یان باغ قائم پوش
ز سردی نفس باد مجبور خورشید
ز صدمه دم سرد هوا دی ماسه
بعصورت بطبعی مانده اند از طیران
نمی کند حرکت بچاکس ز خانه خویش
چه مالدار و چه بی مایه در خور مقتدر
برای حفظ وجود از اذیت سرما
نموده گرم ز خورشید روی خود آغوش
کسی ز آتش بے دود کرده روشن جام
کسی بکاف آغوش شعله رخسار یک

که مانند از حرکت خون ناب و شیرین
ز سردی دم صحر گنبد گردان
نماند گرمی خسارهای شعله خان
بمجموع دل پیروز آتشین نقصان
گرفت داد و برد از مجوزه دوران
بروی لاله رشتنم نقاب آب روان
نموده سپر فلک در کنار خویش نیان
بزیبر برقع فالوس شعله شد پنهان
ز برف بسته چوماهی بهم پیر مرغان
درین زمانه که در برف شد زمین بختان
برای راحت خود کرده هر کسی سلمان
شهبان بشال و گلدیان بهنگام نیان
که لاله گوشه نیابت و شاه بر ایوان
که گز سبش بدین خون بسته راسیلان
ز جور صدمه سرما گرفته است لمان

ز گلزمین بطن و چنین زمان کسی
 بیای ستم دهر و گردش تقدیر
 میان کشتی چرخ نشسته ام غموم
 سفینه که لبان سفینه شمرم
 و دهان شاد نهنگی است در میان بحر
 و یابزرگ عقابی بازوان قوی
 شبانه روز روانست همچو فلک
 محیط کشور بنگاله بحر و قاری
 جلگه از نهنگان محیط پرشوری
 بزرگ طره خوبان همیشه در خم و تاب
 ز جوشش موج او آفریده طغیانی
 اعادنا الله از موجش کمی باز
 شبانه روز بکار شکست و پیوست
 چنین محیط و برکتیم تنهائی
 بشکوه ستم دهر عزیزان هستیم
 بسطالت و حرست من دل گریان

نمیکند حرکت از مقر خود بجان
 روان بجان کلبه ام بصد حرمان
 جلگه گداخته از ریخ دوری یاران
 هزار بحر در آغوش او شود پنهان
 که مثل سیل سیاهی شدست قطره نان
 و از چشمه سیما میکند طیران
 به بحر پدید آید که است نقشه نشان
 که ساحلش برستان بود در دین پنهان
 که شور موج او میدهند صور نشان
 که لبان دیده عاشق همیشه و طغیان
 که بحیب و دامن قطره اش و صد فان
 ز خوف لطمه او زهره فلک طمران
 که خدایش کرده مگر قاسم زمین بجان
 که ندیم ریخ و رفیق ست حشر و حرمان
 که بسطالت و حرست من دل گریان

۱۸
زیر وجود شریف تو حجت یزدان
ز رعب عدلت و سطوت سیات تو
نگون نیست شان ظهور تو در دهر
ز چاک دامن تو قیام دل خسرو
هلال تیغ تو شام بلا باطل صلال
بروز مهر که خیمه جنین و احد
فروغ را که تو شمع صوامع ملکوت
غبار فوج ظفر موج بندگان درت
ذباب خوان عطای تو جبریل المین
تباع سنت تو زور بازوی اسلام
هدایت تو دلیل مسالک توفیق
حسام رزم ترا نصرت خدا جوهر
دیکه از اثر تاب آفتاب شود
پیش بارگه کبریا ی قاضی شر
بخمن هیبت قهرضای مستولی

کمال صنعت صنایع کا گاه جهان
چو قصر دست خوش لرزه قلب نشود
چو بخت شان همه اورنگ خسروان
بسان کو که خن خسته جان بخن غلطان
بروز واقع بخت بدر د آستان
کمال هیبت حق شد نصرت تو عیان
شمیم خلق تو عطر مشام ابله نمان
اساس دولت قصر بنا ملکین
حباب بحر بنجای تو گنبد گردان
منازع الفت تو جان قالب ایمان
شریعت تو کفیل نظام هر دو جهان
سهم غم ترا قوت اله کمان
نگه بیده شهرار و نفس سینه سنان
زوزن طاعت و عصیان شان و دهر
ز رعب شان جلال انبیا نمودار

خزای افسرد حرمت بسوزان، سگام
شفاعت آئینه پیرای جلوه بخشش
سیان خیل غلایق ته لوار الحمد
نماید از بتی رحمت خدای غفور
چو چشم شوق خربار یار باز شوند
ستم رسیده پناه شفیق خشر شها
ز چشم رزم گاهی ز عاطفت نظری
شکست گشتی ایمان به بحر عصیان
غمان غمان که متلع خرد ز بستم رفت
هر از بنگد در گنج سینه جلوه فروش
خبر فیدی مومید به ز صبح رحیل
شب شباب پایان ریحیف هنوز
باین فوغلها زشت شرمم باو
اگرچه غروره و الطاحون لی دلرا
لکرتف شر خجلت و پشیمانی

زبان بزوز آئمتی که افشان
حمایت انجمن آرای کام مایوسان
بجشگاه چور و آوری بدین سامان
بصد کرشمه رخ خویش شاه غفران
بروی آئمت مرحومه بابها بخان
خدای یک نگه التفات تو دل جان
که یابم از ستم نفس فتنه سازان
ز جو نفس شیر و وسوسه شیطان
ز دست برد و هوسها گهری سامان
ز رنگ رنگ هوسها دشمن ایمان
سیاه مستقیم از باوه نشاط همان
سیاه شتی غفلت چنانکه بود چنان
ز ادعای سیادت زد دعوی ایمان
هر از گونه توان میدهد دم حرمان
برای سوختنم در خیزت شعله افشان

بآن حرم خطا بخش میدریغ نواز
 بجان نوازی طرز شفا هست که بود
 بغرت و شرف و عجب آل اطهارت
 بیزد و طاعت یاران نیک کردارت
 رسد شرط توفیق برکنار نجات
 فروغ نجم شریعت کند هدایت من
 شود و بین غما همی مرا حاصل
 دل ضعیف من از فیض استقامت و صبر
 ز نشه می عشق خدا و الفت تو
 برای جلد مرزها که لاحق اند مرا
 چو از عطیه فیض ثنای تو اموز
 بجمع نصیحتش بگو بخت فردا
 و یکدیگر میکس و تنها بعزم ملک بقا
 بود رفیق من ایمان و توشه توفیق
 همیشه تا که بود نصرت و هنرمیت را

که نشان جوشش از بنده پرور عیان
 بروز خشر کفیل نجات مایوسان
 که چون سفینه نوح اند در محیط جهان
 که کالنجوم تو فرموده به نسبت شان
 سفینه دلم از چارموبه عصیان
 زیره راه ضلالت بمنزل عرفان
 که نشمرم بجوی لغمت تمام جهان
 بنجد از صدقات مصائب دوران
 مدام بخیری باشد مهربود جهان
 شود عطیه همچون لطف تو دوران
 بمعرض سختم نغز افصحان زمان
 بود مدح تو سرمایه غرور زمان
 سفر گزیم ازین دلفریب شایستان
 اینس بدرقه لطف شامل یزدان
 بچار گوشت گیتی ز نام و رنگ نشان

لواى دين تو منصور باد در عالم
بزرگ نصرت و عون حمايت يزدان
عدوى ملت بيضاى تو بعد خواي
تيره چاه مصيبت مقيد و نالان

قصيده چهارم در لغت

هزار خار بر غنچه ايست پنخانى
بمبند دل بگلستان عالم فاني
جهان فتنه نشان اغريب بازار است
هست جنس كالش هميشه پشيماني
جهان محيط بلاي هست كش بهر گرد است
هزار كشتي اميد گشت طوفاني
منو دلفت دنيا بود چو من سراب
بين چشم طمع سوا ز ناداني
زمانه گذران بوستان نيگيت
كه نخل اوست مصيبت بكش پريشاني
درين سراپنجي كسي هميشه نماند
بباش غره تو هم چند روزه فاني
بباش منهل آب قدر وقت شانس
كه عاقبت نبري حسرت و پشيماني
جهان هر آينه باز يه گاهيت كنيت
براي قتل از اين خوب تر پشيماني
بسي تجربه بولش درس عبرت گير
از خواب چشم كش تا بكي تن آساني
جلال پذير ز هر فرد مكنات شود
بعصرت تو خصوصاً از نوع انساني
از ان گروه كه از حب جاؤه خود دوست
هميشه طالب لذات عالم فاني

بنزاجیف که با وصف شرکت نوعی
 نگاه کن که چه نیرنگها بکار برند
 چنان کشند بر خسا کینه غازه مهر
 قرار داده و غا و فیر سب را تدبیر
 هر آنکه هست بر ظلم دیگری دارد
 ز پاس دفع چه سری که پیش سرنگ
 دهند جلوه غرض را بر رنگ بی مخی
 دم غرض بره یک دگر نثار کنند
 پس از حصول غرض کس نمیدانسی
 ز نند ز فرقه که بر ایه پرده عبس
 نمی نیند چه سود خام از غفلت
 نمی کنند چه اندیشه باد و از کار
 دراز شد سخن اکنون در دول فانی

میان هم چه کدورت کفایت چانی
 دم معامله با هم ز شر نفسانی
 که کار عقل از آن میکشد بحیرانی
 برای انظم مهمتات عالم فانی
 کسنی حکمت و فطنت کسی بنیادانی
 که از گی است پس از نزع ملک سلطانی
 ز نند حرف ز شکل بطرز آسانی
 بسعی زور زبان جان دین آسانی
 بعد سوال دم فاقه پاره نانی
 دهند جلوه خود را بطرز نادانی
 درین دوروزه اقامت بعالم فانی
 درین رباط با نیند پرورده جهانی
 کسم به پرده قانون مطلع ثانی

مطلع ثانی

ستو شد دلم از صد چهار روحانی
 همیشه خال بستر تا کی مرا احسن
 ای چو از دمی خنده آتشاشده بود
 چنین که ناول اندوه میرنی میاک
 من شکسته دل این همه هجوم بلا
 بین بیل شکر که از تلمطل دل
 بسینه ام کف خالست سیرت جا جگر
 شست جنس توان و تبه دست تنها
 ز دست من چه برآید که بر جزا حش
 ز غفلت هوش نشانی بمن مجوی که من
 از بقراری بیثباتی دل گر مم
 دلی شکسته به موج محیط خون دارم
 چه کرده داغ عزیزان رفت با دل من
 ز حدیث رقص سوز سینه کلکم را
 غنای غنای که متاع آسید با در دل

اجل کجا است جلوه خون از گرانخانی
 شبانه روز چو خودای فلک بگردانی
 هنوز یکبفر آن تا کجا بگریانی
 مگر تو حال دل خسته تمام نمی دانی
 سن ستم زده داین همه پریشانی
 نهان به پیلو هر قطره است طوفانی
 رب که برق الک کرده گرم جولانی
 شده متاع خود پائمال حیرانی
 بسان مروه وقت است در گسالی
 که نشسته ام به تبت تاب دل زالنانی
 شکست رنگ بر خساره پریشانی
 چو آن سفینه که گرد به بحر طوفانی
 توان نمود اگر سینه ام بد زانی
 چو از دها شب و سوت آتش نشانی
 تب فراق غیری بسوخت پنهانی

بجز خراشی ازین ناله و فغان تا که
 به ضبط تن من بامدنیازای آرلو
 محمد عربی قبله زمین و زمان
 شهبه که بود خوش و خار راه خدش
 شهبه که ریخته تر دوستی هدایت
 شرف بیافت ز تلیف دین و ایمان
 شهبه که خاک نشینان آستانه او
 ز فیض شعله مهر نور او ز دجوش
 بران سرم که به حدش مطلع باش
 فسانه غم دل دفتر است طولانی
 شرف بخاکه کن از لغت شاه زبانی
 وکیل مطلق و دستور خاص زبانی
 تا قهقهه قیصری و خاقانے
 بقلب عالمیان دولت خدا دانی
 و مهاد چو تیفش نمود عسریانی
 نمی خرد به شکول تاج سلطانی
 نخست به صبح بهار امکانی
 کنم به صفی قرطاس گوهر نشانی

مطلع ثالث

شهاب توئی که بنموتای فیض آتانی
 توئی که حلقه نشین کمان ابرویت
 به تخت صبر و ثبات رسیده نهشای
 ز زندگانی جاوید در دفتر و شند
 سلم است ترا برد و کون سلطانی
 بود همیشه خدنگ قصای یزدانی
 بچار باش فقرت سوز جهان بینی
 بهر کجا که رسد لطف تو بدرمانی

ز نور رای تو گر تو ی فتنه بر خاک
لیک شاره ابرو بهر طرف خواهی
کمال امید کن گل ز خاریاس اگر
نت زنج بود تو گر برد در یابو
ز حل چسان بدرت زین بشرط بند
به نین نسبت ذات تو چرخ گردان
بدر گره تو که خاکش برای من نه جور
هنوز بنگی او نیافت عز قبول
نمیکنند به تنزل چرخ هضم جای
دویده ریشه نخل عطای تو بهر سو
کشیده خامه عدل تو خطاسن این
سزد که جلوه دهبشتی فلک چو لال
بنحوان جود تو ای شمع دودمان غلیل
نواخت نوبت الکفر مخزنی شهین
در طیننه اش طبل رب تبت بی را

ز مهر دست برد وزره در درخشانی
رخ سپهر زمین و زمان بگردانی
کنند حساب عطا تو قطره انشانی
ز نبد اسن هر قطره جوش عانی
که بست جوهر کل مستحق در بانی
بطون مرکز خاک است گرم جولانی
طیور قدس ربانید از پر انشانی
کنند سپهر چسان التماس ترخانی
که ننگ وزره راه تو هست کیوانی
چو فیض ایزد در چارباغ امکانی
بلوغ ناصیه حال انسی وجانی
زبکه بحر عطای تو کرد طغیان
پر طاکه در حسرت گس رانی
فناخت تو چو در چارسو امکانی
که میزدی بجهان شوکت سلیمانی

خدا شناس حکما شده کهن تقویم
ستم رسیده پناها که شمع شهاب
نه برگ راحت و نیانه سازدین دارم
سیاه کار و تباوه ذلیل بی سامان
نه شفقتی که نهد دست شفقتم بر دل
نه نونسی که کند پرستی ز در دوزن
شدم صد مرده اندوه در جوانی پیر
همیشه تا اثر نور و ظلمت اندر دهر
صفای وقت و طرب و ستا تو بجا
فروغ ملکیت بیخاک تو بر در جهان

بدور تو کتب فلسفی و یونانی
خواب و خسته و زارم چنانکه میدانی
هلاک حسرت و یاسم بصید شما نی
نگذره بخت مراد طلسم حیرانی
بگاه حسرت و بیتابی و پشیمانی
درم تغییر حالم زرنج پنهانی
که داخت جان به تمام نایب رخ روانی
و به صفا و کدورت به طبع انسانی
که دورت دل حسرت بنشین از زانی
ظلام کفر به نیروی لطف یزدانی

قصیده پنجم موسوم لصحیفه الامعجاز

منالوست سطح زمین و اوج سما
کشید هر سعادت علم بچرخ مراد
نشان ز طلمت او بار در زمانه نماند

که رنج راه نیاید بخلوت و لهبا
و مید صبح امید و درمید شام بلا
شده ستاره اقبال عالم اوج گرا

زمین ز دلوله فرخت است ز روزه خیز
رسید وقت نشاط و زمانه فرخت
درین زمانه ز تاثیر انبساط و طرب
ز جوش مستی عشرت که در جهان غم است
و اگر رسید زمان شباب و هر کس
نشوده از دل عالم گره نوای رباب
صدای بر لب و چنگ و چغانه عشرت خیز
ز جام عیش سیست ذره تا خورید
زمین ز پر تو اجماع چرخ نور پذیر
غول مرانده ناهید و بجه خورشید
ز جوش مستی عیش و نشاط نزدیک
شد است مشتری رقص ز هر قافه چرخ
سنو که رقص کند را قفس نکوبد پا
را ختران فلک با نیز از رینت و ریا
ز روشنان باد او را سرم عشرت

فلک ز غلغله عشرت است پر آوا
پدید رنج را طران ساحت غبار
ز کام ما عجب نیست گر چکد صهب
بسان نبض قوی می حمد رگ خسار
سنو که راست کند پیر حرم شست و دو
نموده لطف نفهم نفی غم ز فطر با
نوا می قفل میای می مسرت را
ز نام رنج و غم آزرده ارض تابسا
فلک بیکوه گلها می ارض چشم کش
نواخته دن مهر را بکب و خضرا
که قطب در حرکت آید و جبه از جا
نموده پیر جدی روزه صلاح قضا
ز جوش مستی عشرت بکام اثر دریا
براه کاهشتان بسته اند آمین ما
نموده اند چراغان قطعه سینا

شفق بچرخه مهتاب پنجه خورشید
شگفت نیست اگر نقش بهم نشود آتش
درین نامه که ساری انبساط و طرا
مگر بوده بدریوزه بهره گیتی
چه بزم آنکه بشوق نظرفروزی ازو
چه بزم دو دچرخ تجلی افشانش
چه بزم آنکه گرفت از افاضت نورش
چه بزم آنکه برقص آوریو عشرت او
چه بزم طرز اداهای نیست و زان
چه بزم رنگ زدایی بچرخ آسید
چه بزم جلوه امید را تماشاگاه
چه بزم غیرت رنگینی بهار بهشت
چه بزم غازه کش چه دوس او
چه بزم آنکه بغلنده طرح تزیینش
زهی خطاب که از عشرت آفرینی آن

ششیده غالیه بسته است رنگ خن
درین نامه زجان بخشی مسرتها
زاراض تابها همچو روح در اشیا
زلفیض بزم نشاط آفرین عشرت را
بگور دیده بهرام می جید از خبا
چو ستره دیده فروزگی و جم و کسری
بچرخ دیده آنجم هزار گونه غیب
بیام چرخ چو ستارگان ثوابت را
بسان جلوه خساریار بهوش ربا
چه بزم رنگ طراز رخ تمنا با
چه بزم عشرت جاوید را بهین طجا
چه بزم حوصله پرداز دیده حورا
چه بزم غالیه سای حسین غوغا
بد هر طره خطابی نشاط و عشرت را
روان تازه در آید بقلب اشیا

ز بی خطاب زان شد زبان شرف از
 ز بی خطاب گهر ریزد امن سید
 ز بی خطاب طراز دانش فیروزی
 ز بی خطاب شگرفی که از شگرفی آن
 ز بی خطاب مست قرین عشرت با
 خطاب نیت سر لوح کار نامه جاه
 خطاب گلشن انبیا لایم بهار
 خطاب کوکب هندوستان بالنده
 جهان علم و ادب آسمان عوجا
 ز بی میر فلک تو سن حال رکاب
 منون بوج طرازیم طلعی که بر آن

هزار غوطه بنور ز دست ماطه را
 یکید قفل در بسته تن سنا
 فزون کوکبه اعتبار است عدا
 فدا و غلغله و مهفت قلعه سینا
 ز بی خطاب نشا آفرین فرحت ا
 خطاب ناصیه را خسروی طغرا
 خطاب غنچه آمال را نقاب کشا
 پیشگاه شهنشاه یافت خواجه ما
 سبیل کوکبه عبید القنی محیط سخا
 ز بی رئیس کوکب پناه مهر لوا
 و بر چرخ شود نغمه سنج ما ا حللی

مطلع ثانی

رفت موج یم فیضت که محیط سخا
 بر عرشه ارق قهر تو شیر چرخ جو مهر

بانج چرخ در آغوش حوث طران
 دو پیکر از دم تیغ تو بر فلک بخوزا

به سپهر کرم حسن الله آنکه بود
 بعون مکرش ذره آفتاب نما
 زهی امیر جوان بخت پیر تدبیر
 رای او بود از کار عقل عقده کش
 بسال مهر فروزنده مطلع رابع
 برآمد از افق فکرت فلک پیمای

مطلع رابع

اگر کند ز دل روشن کسب فایا
 هزار مهر علم کشد ز حیب سها
 پی شتار تو دار و همیشه در دامن
 فلک کواکب کسب ازل در دریا
 اگر بد کند طالع سعادت عام
 ز تخم بوم بر آید بجای بوم نم
 نگاه شیره خورشید را کشد بکنار
 اگر ز راه تو نوری بر دشت یلدا
 برای درد دل یکسان خسته جگر
 تو جگر مے نهایت تو دوا
 ز عجب عدل تو چون طالع حسودان
 اشاره کمرست ابر کشن اجباب
 بیایغ دهر ز ترستی عنایت تو
 بخفت فتنه بچشم تان بے پروا
 اگر بگش خلق تو بگززد نفس
 شداره غضبت برق خرمین اعدا
 شداغ دهر تو هر شاخ نخل دست دعا
 زنده دم از نفس عیسوی دبور و صبا
 نتیجه نمایک حسن نیست
 که داده چشم و چراغی ترا لطف خدا

که بان چو قمر شمع دودمانستی
 کل کنار امل زیب مهندازد نفیم
 اثر بشوق دعا تا لب رسید آراود
 همیشه تا که ادیم من ز تاب سبیل
 ز نور جلوه ممدوح اول و ثانی
 چو با کمال فصاحت با ختام رسید
 عطا نمود خطاب صحیفه الاعجاز
 عیان ز ناصیه اوست قره آبا
 فروغ چشم بقا طالع عمره ابد
 تا ملی نه روا باشد این زمان چاش
 بچهره غازه کش چون تیان ماه لقا
 بود ادیم زمین فیضیاب رنگ و بها
 بعون لطف سخن آفرین بیهتا
 ویر چرخ باین سر قصیده غرا

قصیده ششم

این چه کسی است در تیره چرخ اول
 اینچه نقشی است که در وصف نظر او می
 اینچه نقشی است که مثل سرباخن نبود
 جلوه داد است مگر از پی ترغیب نشاط
 یا که بر محبت آینه شمشیر از چرخ
 یا نماید فلک از بهر اشک ابرو
 که بر د جلوه اش از دیده امید سبیل
 هست چون بر د خوبان بچهره مثل
 با همه نقص و گناشت نمایش مثل
 زخمه ساز طرب زهره آیین شیشه مثل
 ترک گردون که منستی است و شمش مثل
 که می نفع شود صدقه سی روز کس

یا که در عالم هستی ز کف لوی چرخ
یا بود عقل نوری عیان شد بعد کس
می سرایم سخن چاهال عید است
فرخ عید که در عزت منت موم
فرخ عید طرب باید که در پرده آن
فرخ روز سعید که بهر خط آن
وقت است که در عالم هستی چو بهال
وقت است که دل از کف ز باد برد
وقت است که باید شرف از دستیان
وقت است که مستی عیش افزاید
وقت است که آرد سران وی نیاز
وقت است که قریب شکوه نواب
خواج عید الغنی را لطف خدا
گو ب هندی که از قریب نسبت او
و ان یکله او مطلع نور ایمان

لشتی باره فیما و بچرخ اول
تا بر آینه چشم جهان زنگ خل
که بود جلوه او روشنی چشم امل
آینه هدیه و ضیاء عشرت به بغل
جلوه پیر است غنایات خدا و ذیل
می شود مایه صد سطر طرب متصل
بالا از حسینان بخود آغوش و بغل
در بر سیمان جلوه زرد و زحل
جام می شود خورشید در نشان چرخ
لغنی چنگ و نوا ای بی و آنگاه
بهتر ییم بدرگاه امیر اعدا
مایه هوش بر باید رساند اجل
مفخرت و شوکت شرف دین و دل
هند فارغ شده از فتنه هند و زحل
روی نورانی او آینه حسن عمل

باز در پرده نو بار بدخانه من

نغمه صبح سحر و آهنگ غزل

سطح ثانی

نی گاه کرمست حصای پر داز ازل
ایکه بنگام تماشا ی گهر باری تو
ای بهار چرخ لطف نکرم دیر بمان
روضه جاده ترا مهر درخشان صدف برگ
رفند شعله از قهر تو در عالم آب
گر کند رفع خضر لطف تو از طبع جهان
سروان بیت عدل تو اگر شیر زبان
میکند دام ز شیر تو اسباب ملک
روزی بجاکه کنی با سراع بازی
می شکافد جلگه شیر دلان گاه بزود
ای ز فوط گهر نشانی دست کرمست
گشت از بیم تو پای فتن دوران

دل زلف باخته شوق تو دولت ازل
شوق نظاره کند دیده امید لعل
نه یار و بقرون گر بشود و رانست بل
دجله جو در ترا چرخ گل نیست و فل
خار باسی بهنگ بحر فروزد شعل
دافع درد شود شتر ز نور غسل
بهر در دسر و با بهای میمندل
دم خونریزی افواج عدو دست اجل
دوشن دوش بوی تیغ تو باد اجل
صدقه صیحه اسب تو بمیدان اجل
همتراز و می قارت شده دامن اجل
شده از عجب تو دست ستم گرد و شل

از بایست رخ آئینه و سکر نکست
دوره نیست بگیتی که فیض اصباح
سوز آرب با آزدین بار چکد
چرخ از سیرت پاداش تو مجبور ز جور
ایگر گراه ضرر غم تو بند بجهان
داور الوطیسم در گنج معنی
یافت انداز تو از طبع من اصناف سخن
مکتها نیکه باز چه طارم نگذشت
فانش گویم که چنین پایه عالمی
ورنه فکر سخن و خاطر غمیده من
فکر مدح تو که سرایه فیض ابدست
در تنای تو که میساخته سر زوار طبع
در سخا و کرم و شوکت و فرنگ ترا
احسنی لب بهار که چو درگاه هست
خان جم بر تبه که مانند توار و زارزل

از راه از کار جهان ناحق تدبیر تو حل
کرم عام تو بگذاشته آرزاهم حل
چشمه شهباز زنده جوش ز حفظ
و هر در سایه انصاف تو مصون ز خلل
کار و دغنی بکند آب بتمش عمل
هست در دست من لطف سخن بخیل
چشمه چرخ بر باغی صوفی
بخیال متنی و جبر و اخطل
یافتم از شرف مدح تو ای سعد ازل
که با فسر و گشیشیت در آفاق بدل
مینزد آئینه طبع روان اصقل
از روضه را نیست جز اخلاص محل
نیست جز قوت عین تو در آفاق بدل
با گاهش ز فشر قبله ارباب دل
یافت توفیق امارت ز خدا و جل

آنکه چون هست والا تو در معرض جود
آنکه از حکم تو گر چرخ برین بچید سر
چه دمی شرح نیاز تو ندارد پایان
بدعا گوش که در بها اجابت باز آ
تا برای همین آرمی گلزار و جود
باد از لطف خدا لازم هر دو مخدوم

میشمارد که چرخ برین بخرد دل
گذشت از اثر زور سیاست مختل
قصه کو تا که کن آنرا که گشت محل
بر رخ دهر ز الطاف خدا غو جل
صحت و جا و بقا را بجهت محل
صحت و جا و بقا بی اثر هیچ خلل

قصه مستقیم

یار ب چه نگرست اگر بی التاجی جنگ
از بس جوم عیش و نشاط و سرور و شور
بنود عجب که از اثر فرحت و نشاط
در چار سو دهر ز اسباب رخ و در
عالم تمام ست سرور است زرد مگر
در سر هوا عشرت و در دل عیش
هم گوش و قف نعمه را مشکرا نشنوخ

می گشت و تو است رباب و جنگ
شد صده زمانه برانده و غنیمت گ
بخشد سر و براده انده رباب گ
نسانان عیش جلوه کند با هر رنگ
در دامن نشاط ابد روزگار جنگ
صد رنگ تازه بسته فی هارنگ
هم دیده محو جلوه رستمین بان

نبود عجب که از اثر عشرت و نشاط
فرسخ زمانه که ندارد بر روزگار
از بسکه عام شد اثر عشرت و نشاط
تا در نوک آینه کند ساز تهنیت
نساخت آنگاه روشنی را نورش
اگر چه جهان قمار آسمان و جاه
خیل داوران که ز بهم سیاحتش
دست زمانه آمده کوتاه از ستم
در دفتر شکوه تو در دست تیر کلک
در معرض تهور و تدبیر و فضل و جاه
کمال آورده عطار و بهبه و حجه علم
عصفور از جای تو بهم نبرد باز
پیش محیط طمع زن منصف عام تو
وقت است آنکه باعث نسبت بدات تو
دست است آنکه کوکبه عز و جاه تو

خیز و نوای بلبل و چنگ از صدای
آینه دلی ز غم و غصه پیچ رنگ
طنبوره شد صراحی می جام جانک
در بر زم شاه نکته دران فخر ننگ
بشکست بر رخ نهبه و خورشید آب و رنگ
کان فاجعه قبال و بهوش و رنگ
چون گور طالم آمده بر ظلم و صفت رنگ
پای فلک بعوضه جور و جفا رنگ
در محفل نشاط تو در چنگ ز به چنگ
شاید که بهر نذر تو ای شیرین چنگ
میخ تیغ و مهر سپهر شتری و جنگ
رو به بعون عدل تو بهم نجهد رنگ
کمر ز قطره قلم عثمان و نیل و رنگ
بر چرخ طعنهای زدن از خاک رنگ
از شرمش کند بر رخ آفتاب رنگ

دقت است اگر از شرف تبت ز ناز	باله بخوشی خست و قبال و بهشت
دقت است آنکه عید ز بزم نشاط تو	در یوزه سرو کند با هزار رنگ
تا هست صلح جنگ میان جهانیان	در زیر گنبد فلک آلیکنه رنگ
بهواره باتو در روش صلح باد چرخ	پیوسته باد دامن دولت تر چنگ
باد اعد و جاه تو ملک و سینه پیش	با بخت ناسا عید خود روز و شب چنگ

وله قطعه

شریک بزم آن خم خانه آشام می قلم	لفظش میکند کار شراب پر تحالی را
امام مشرب دل حضرت تسلیح نمی آید	که طبع اوست ساقی کوثر ناکر خیالی را

قصیده ششم

فدای جلوه ناز عایس گلزار	بکار برده چه شاکلی هوا بهار
بشا خبا گل تر میکند خابندی	زنکس لاله من ست غازه خبر سار
شیده قطره شبم بطره سنبلی	چو زلف پر خم جانانه گوهر شهوار
زبکه غلغل افکند نغمه مرغان	ز خواب چشم کشت دست بگرسن یار
پی نثار جوانان سبز پوش چمن	بدست هر گل نلین طلا و افشار

صد اخذه گل شلک بار کباد
ز موج نجهت گل غرق بحر عطر
بی معافه شادان خوش رفتار
نماند جا که جنبیم غالیه
بی مشاده حسن هدر شده است
ز فیض تربت باد جانفزای عجب
سزد که طرز نو سخن خوش آسنگی
شده سبزه نوخیز فرش محل سبز
عروس گل هم تن گوش در خیابانها
بنغمه سنجی عشرت ز اعتدال هوا
زانتشار نسیم گل لطافت بار
ز فیض ناسیه کار شگفت نیست اگر
بزی سایه سرور و انجمن شاد است
بهر طرف که نگه می دود بد و جمال
جهان بنغمه عیش و نشاط آسنگ

نوا می قلقل بینامی سرت بار
ز عکس لاله نگه را شفق بچو کینار
ز دست سرور و ان بر کنایه جوی
ز جوش لاله خود رو بد آسنگ
سیان بلبل و گل جویبار آئینه دار
کشد اگر ز گل خنده عطر هم عطار
بر و بوازم ز مرغان باغ موسیقار
پی خراش کن کمان بد اسکنبار
بگوش کردن گلبانگ نغمه ماهار
سزد که بلبل تصویر واکند منقار
شده مشام جهان شک وادی تار
بشاخهای غزالان شگفته گلزار
بفرش سبزه نوخیز یک در رفتار
شود ز عکس گل و لاله و انش گلزار
ز مان بولوله عشرت انبساط آثار

بهر طرف بچرخ ساز کرده بزم طرب
بیام باد کشته دخت رز به بغل
شیده برورق بوستان تازه روش
چنین که از اثر سعی اعتدال هوا
ملک بگید در آورده اینهمه سامان
چه بزم رشک و ده بزمها جمشیدی
چه بزم آنکه بعد شیوهای هوش رست
چه بزم آنکه بترتیب آن بزمندان
چه بزم آنکه باید از زیب و زینتها
چه بزم از اثر انبساط آن ناهید
چه بزم آنکه نباشد بگلشن امکان
چه بزم آنکه بدریوز مسرت ازو
چه بزم آنکه ز پر تو فشان نورش
چه بزم آنکه دران بهر مقدم مصار
چه بزم آنکه شرر بار شک جلوه او

بسیا هم دختران تان لاله عذار
چو شاخ لاله بکفهای پاله شزار
نار هر دو بسنجوب دل رنگار
بهر طرف نگری رنگ عیش نخت بهار
ز فیض بزم مسرت فروش عشرت بار
چه بزم آنکه تماشا ازو ست کل بکنار
نظر فوز تر از جلوه رخ دلداز
هزار شیوه نو طرز برده اند بکار
کسی ننیده نظیرش بدهر دیگر بار
نواخته دف مهربم را بگنبد و توار
فشانده مشوه شادی ز هر دو دیوار
بکیتی آمده فرو دس در لباس بهار
شدست مملکت هندی مطلع انوار
نموده دیده خود فرشت طالع بیدار
بروی جشن کین خوش گرمی بازار

چه بزم آنکه بر تنگ نغمه سازش
 چه بزم آنکه نگاه جهان نمی گسرد
 چه بزم آنکه عشرت فانیست بی سو
 چه بزم بزم نشا لیک یافته تزیین
 که هست برین چهارگان نعم بخشش
 فروغ کجین جا آسمان کسرم
 جناب ملک علی خان که در آنکه بود
 بلند رتبه امیری که می کشد در چشم
 زهی محیط سخا نیکه خازن گنجش
 نیال جرات او استقامت البرز
 در کر طبع در خنده مطلع سرزد

رتاب آتش غیرت جوت میو سقا
 ز شوق جلوه آن بر میان چشم قرار
 ز باغ دهر گرفت یخ را از دست
 بجوش شادی فزونی آن بزم قار
 سحاب دست عطایش قطره گشته
 عین اعظم و لب پادشاه آتش
 پی شکستگه دل فانیستش همار
 ز خاک درگاه او سر طالع بیدار
 تمام حاصل گیتی نیل و ریشمار
 دم تعاقب دشمن دهر پیاف رار
 که شد ز جلوه آن صفح مطلع انوار

مطلع ثانی

بگرد و کوب بخت تومی شوند نثار
 نثار روی تو تابانی صباح و اد

نمی کنند نه مهر گردش بیکار
 غبار کوی تو کحل الجواهر البصار

هوای روضه خلق تو عطر نیشام
ز دست مکرمت پشت اسن زانو
ببین فیض عطا تو ای محیط سخا
ز بی ریس فلک بارگاه کیوان قدر
بسان گوهر شهوار سرفرازان را
هزار شکر که آن جشن سازگار بدید
که آرزوی تمامشان نگه میشد
بمیش با ترانیشن شادی فرزند
شبیم نازکش روی صغیر اندیش
بها نشایه جوانی و اقبال
بسال خرد ولی گرم سخی چو پدر
کنیم ختمه این قصه هر دو بدل اند
انزله زبان تو جوشدای آرزو
همیشه ناکه بود جشن شادی فرزند
شگفته خاطر تو اب باولی عهدش

فضای سست لطف تو گلشن چیار
ز ناکه غضب سینه نسا و فگار
ز نام آرزنده فقر چون نایزار
خجی امیر کو اکب سپاه مهر نزار
غبار راه تو زب اناغمه و دستار
نموده رویه وی طالع میدار
بدید با سولین زردت بسیار
سبارک ای چمن عیش را نسیم بهار
در جشن شادی گوشت رنگ و شیرین
بلند و صد تو اب و سرفخی آثار
بضبط و بسط جهانست بادل میدار
پد محیط سخا و سپهر جهان و دستار
بصدق نیست دل دست در و بزار
بدامن دل عالم گل شسته بار
بغرو جان و چشم باد و دشمنانش خوا

قصیدہ سیم ناتمام حمد

راہ سخن دل کشود کسیت زباندان او
با که شود هم زبان آه ز حیرمان او
حیف گوی بت گشت ز شیون فگار
نیست کسے کو نهند گوشن برانغا او
بست سخن در فغان کسیت که جوید نشان
کز ستم جاہلان ز حقستہ بر جان او
داشت سخن پیش ازین گویے گزین
رفت بغارت کنون آن ہمہ سامان او
حیف کہ شد شاعری پیشہ ہر سر زہ گو
وقف هجوم گسست کنون خوان او
آہ کہ زارغ وز غن با ہمہ بد لہجگی
جای عنادل گرفت در چنستان او
ہر کہ درین روزگار نظم و مصرع نمود

لاف سخن گسری آمده از شان او
 روی سخن سوی آن فرقہ دیزان سست
 کافت نظم آمده فکر پریشان او
 نکته رسان سخن نبض شناسان فن
 نزد خود نیستند شامل ارکان او
 دست خوش جور و بهرست سخن بعد ازین
 حفظ سخن آفرین باد بهر گسبان او
 نیست سخن آفرین قادی که هست
 جلوه کون و مکان پرتو از شان او
 واجب به شبهه مثل مالک ملک قدم
 هست همه ممکنات آیت برهان او
 خالق ارض و سما را زق شاه و گدا
 هر دو جهان غرقه کجبه احسان او

غزلیات

آه از آن صدمه که در دامن محبت بشکست
 جای دارد بدل خلق چو همان غنیر
 هر طرف طرف هجومی زد و خوش بوی
 صد شکار افکنی از خندش یک ناو کنار
 وای بردل که ز خون گرمی شوق بچین
 بنده بدم آفت جانی شده

دامن پاک تو از پنجه زنی فریاد بیا
 ناوک غمزه تو باستم ایجا دیها
 خانه من شده آباد ز بر باد بیا
 هر طرف تازه هجومی است ز فریاد بیا
 سر و شد خاطر او از ستم ایجا دیها
 حیف آزار او برین دعوی آزاد بیا

هجوم در دمندهان باز بر خاک من است آتش
 چراغ ترتم از سوز دلها روشن است آتش
 سیاه رنگ عشرت با مشتاقان تماشا کن
 بجای گل جگر پر کالها در دامن است آتش
 نمی دانم که ناز کیست بی باکانه شبنون زن
 که در دل هر طرف آواز بشکن بشکن است آتش

خنده زیر لب و چشمک پنهام حسوت
 باعد و طرز ادا می تو چه آسانم حسوت

آه از بخت که اندازش در باری آه	عوض خانه اغیار دل و جانم سوخت
خیر باد اهل حم را که شدم کافر عشق	شعله حسن بی خرم ایامم سوخت
کاش میوخت دست بر من مسکین	انتظار اثر ناله سوزانم سوخت
گرمی بزم گمان کردی و از آتش شک	طرز سوزی سحای رقیبام سوخت
بی گل روی تو ای چشم چراغ جان	شمع در انجمن و گل بی گلستانم سوخت

مطلع

بی تو در غصه دانه ده سگالیدن	ز نگی بود می چند بنالیدن
------------------------------	--------------------------

آنکه از نرم دی از انهنان می دارد	سرخوار غمی چنین جگر ان می دارد
تپ سحر تو که از یک نهان می دارد	از دل خسته خویشم به گمان می دارد
دهر بر لحظه ز صد فتنه نشان می دارد	آدمی خاطر آسوده چنان می دارد
دل بر آن عاشق بدعا بستم می سوزد	که وفا چشم ز انصاف بتان می دارد
باز در سینه ز خون گرمی میتابی شوق	خاشته ناوک ناز تو نهان می دارد

گرچه جادو سخنانند در آفاق بسی
مگر آزاد عجب طرز بیان می دارد

شکر کرد دولت جادویش نم دادند
تا باید دل جادو سخنان البطلان
تا بدو باشد کند نشتر حسرت سختم
نکساران جهان فتر و بزل
عشرت از نسبت من طبع تا گیرد
تا بکام و گران نمیش از شورش شوق
تا نیفتد ز صیر قلم شور بهر
در غم عشق تو بصره فغانم دادند
و اعم از دست ربووند و زبانه دادند

نشتر کک خرمین سینه خاشید از آد

تا دل و دیده خوننا بهشتانم دادند

به چمن که سر آن سر و سر فرا کشد
بذوق چاشنی و عده نیاز فریب
دل ستم زده تا کی جفای ناکش
دل ستم زده تا کی جفای ناکش
دلم متاع توان بر کف آشوبت با
که کار ناز و تمکین بر ترک تاز کش
نسیم صبح ز احرام میان کو کجاست
که دل ز سینه باند ز اهتر از کش
و کان فتنه ز خجالت سپهر تخمه کند
اگر نه دست حیا شش عنان ناکش

دو کج نوبی دنیا نمی کشد چشم
که پرده از رخ و شیرگان باز کشد

مگر صورت عشق است حکم ای آزاد

که بر جریده شبیه نیاز و ناز کشد

تا فید که زاغیا رنہاں می آید

ہر چہ گوئید ازین فتنہ گران می آید

آشکارا کشم گر چہ نہاں می آید

کز تو ام حرف شکایت بزبان می آید

تا بلب ہمہ ہر نالہ روان می آید

کہ سوی سینہ سن بال فشان می آید

سج شعبان کہ پس از وی صفای آید

ہر کرامی نگرم رشک بران می آید

غزہ را کہ بکار دگران می آید

بار قیست و بہر نگران می آید

یک نگہ باعث صد یاس ہزاران می آید

یاد نیرنگی در دیدہ گاہ شوخت

بلکہ زار جور و ازین حال درونم دریا

وقت رحم سہک بیا غمت را از ضعف

یا رب این تیر پام اثر عشوہ کینت

می خور آن مایہ کہ تا عید بودستی آن

عالم آرا می حسن تو دل و جانم خوش

یار بآن وعدہ فرا خوش فدا شویش گند

آتش رشک ز دہ شعلہ بجان آزاد

این چہ حرف است کہ آن جان جان می آید

ہر کراخا جمعی است جہانے وارو

دل آسودہ ز ہر عیش نشانی وارو

هر زمان گاری مهر کار زمانه دارد
 عیش و بیهوشی و نشتر حسرت شکنند
 جان بری آن قدر انداخته محال
 که زابر و وثره تیر و کمانه دارد
 و دشمن با غیر بمستی نه به کرده بسیر
 برین از وصل خود اهر وز گمانی دارد
 یارب اندر چنین بهر گل خاطر گیت
 که ز سوسوم غم ایام امانه دارد

چون نه نازیم چه مهنرزی ^{فقط} آرزو
 کلک مانیز زبانان و بیانی دارد

بر رخ حسرت و نیا در دل و اگر دیم
 تا جگر باره شد و بخت بهمراهی شک
 به پیشت نگر آید و سلا می نه خست
 تا چها خار که در دامن دیدن شکست
 بر غلط فکری تا حیف که از مزرع دهر
 از شناسائی اندازده آمد شد با
 می زند مردم چشم از مژه بادست
 اندر آب آینه پردازی سواکی کرد
 مقدم خانه بر انداز تمنا کردیم
 پاره از غم دل بود که انشا کردیم
 آنکه صد نامه بخون دلش انشا کردیم
 که نگاهی استوار کوری اعدا کردیم
 جز زیان هیچ نبود آنچه تمنا کردیم
 بی تکلف چو نفس راه بد لها کردیم
 با جگر گنج گیتی چه تماشا کردیم
 هر چه از صبر بکار دل شیدا کردیم

در نو آستری از هم می ساز خیال
از سبک روحی و آرزو دلی ای آرزو
خامه را غیت مغرب نکسا کردیم
راه مثل سخن خویش بد با کردیم

طبع پرداخت جواب غزل لغز علی

قطره حوصله میسائه در پا کردیم

تاب کجا تاپس از جور کشیدن دهمیم
آه شوای جان ایتابه پسریدن دهمیم

قطره خونی بجان نیست بدل از کجا

ناوک جور ترا فرزند کشیدن دهمیم

هست ز سوز و گداز بر لب دل این لغو

تن به طپیدن دهمیم یا یکپسیدن دهمیم

نخمن بخودی است دین و دل و هوش را

در کف ساقی بیک جرعه کشیدن دهمیم

هست ز نو دخیج قطره زین آه شوق

پای طلب را ز خار اجر و دیدن دهمیم

بر سر جور است یار لذت بیدار

در رک و پے همچون جان جاویدن دهم
دانه صبرم شده سبزه گلزار دل *

گلشن امید را برگ دیدن دهم

ستی ازین سر غزل عام بعالم کنیم
تامی اندیشه را مژدر سیدن دهم

بوکه کند این غزل جای براوج قبول

طایر اندیشه را بال پریدن دهم

طرز ظهوری ز سرتازه از آراورشند
سرمه حیرت کشیم دیده بدیدن دهم

زیاست دیهای پیران بین
بزم ابرسیاه و وفور باران بین
عروج نشسته اقبال باد خواران بین
رخون دیده خود حال دل گران بین
زیاست دیهای پیران بین
بزم ابرسیاه و وفور باران بین
عروج نشسته اقبال باد خواران بین
رخون دیده خود حال دل گران بین
زیاست دیهای پیران بین
بزم ابرسیاه و وفور باران بین
عروج نشسته اقبال باد خواران بین
رخون دیده خود حال دل گران بین

بیا بیکده و دیده خود بکشا
بیا بیکده و دیده خود بکشا

شست دست شوهر شکسته ای
 زلفه دین دل و صبر قصد جان دارد
 پی تپنده سمان عیش میخواران
 رسید سلسله مهر ذره تا غور شد
 گداز خاک ز گنجینه حسن پرست
 سفید روی شستی یا کاران بین
 دراز دستی جوهر ستم شعاران بین
 بدبخت و باغ جنون تازی باران بین
 عروج و تبه بخور خاک اران بین
 بروی گل اثر رنگ گلغور اران بین

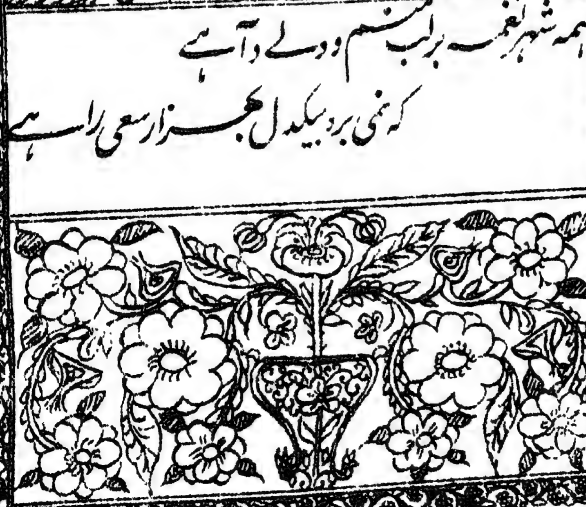
سفینه غزل آزاد کنشی گشت و
 ادای تازه رنگین سخن گذاران بین



مطلع



همه شهر لغز بر لب نسیم و دله آه
 که نمی برد یکدل جگر زار سعی راه



مثنویات
عنقوصی الکاف کز برکت و بحرین

هست بر آستان حمد خدا
خامه با صد نیا از ناصیه سما

بسم الله الرحمن الرحيم	غازه رخساره حسن قدیم
ای شرف افزای تن از جان پاک	مایه هستی ده قالب ز خاک
ای شده از لطف تو خند جهان	دوی شده بر سن تو حیران جهان
رحمت تو چاره ییپارگان	رافت تو شادی غمخوارگان
دوره ام از مهر تو تابان چو مهر	صورت خورشید بر افروخت
لطف تو در دل مارادوا	مهر تو آینه دل را صفا
نقطه از صنع تو هفت آسمان	رشته از کلک تو هر دو جان
طرح دو عالم ز کن انداختی	خمیه چرخ بر فروختی
جوهر آینه دل یادتو	گوهر گنجینه دل یادتو
حمد تو گلگونه روی کلام	نغمه شکر تو شکر ریز کلام

ناطقه در مدح ذات تو لال
حسن تو آرایش کون مہکان
جلوہ از قدرت تو کائنات
روشنی روزدہ از آفتاب
محرورہ از قدرت تو ذرہ
جلوہ از گلشن لطف نعیم
حمد تو ای خالق ارض و سما
عقل درین بحر آید سقیم

حمد تو آویزہ گوش خیال
نام تو صیقل زن تیغ زبان
جرعہ از ساغر جودت حیات
انجمن از فوز شب از ماہ تاب
یافتہ از مهر تو یک بجرہ
شعلہ از آتش قہرت مجیم
چون کند این بندہ معنی واد
در نور حمد تو توئی ای کریم

میکنند دل بہ پرودہ زار
عرض حالی بحضرت مبارک

ای چمن آرای امید جهان
ای ہمہ عالم بتو امیدوار
از تب و تاب دل اندوگمین
شعلہ حرمان بدل امید خست

لطف تو جان واد در نہان
رحمت تو عشرت جاوید بار
در تن من سوخت جان زین
آرزوی عشرت جاوید خست

چرخ حسرت رگ جانم گسست

ز تب و تاب دل امیدوار

آمده ام از غم دنیا به تنگ

مقصدم از کوشش یاران گذشت

حسرتی حسرت خویشیم ما

لطف کن ای چاره یچارگان

بو که از الطاف تو بوی امید

شاد کن این بنده ناشاد را

ساقی از ان باده حیران داک

تا گل لغت شه پیغمبران

تا کوک غم در دل غمگین شست

نشسته هستی شده مثل خار

سوخت دل از دیده ناموس و تنگ

دور دامن از چاره و درمان گذشت

تا تمی سینه ریشیم ما

رحم کن ای مونس غمخوارگان

بشنو این داله روی امید

از الم آزاد کن آزاد را

در دل من مستی عرفان خرا

اکل کند از گلشن طبع روان

نامه نامی ز لغت نور خد است

مژده دیدن و شنیدن است

سید دین اشرف خلق خدا

دو تیره را اشک گلستان مصر

امده مرسل شه هر دو سرا

ما لم از احسان و افزون چست

صاحبِ لولاک و در بکسرِ جود
شاید حق عالم اُمّی خطاب
اختر تابنده چرخ ظهور
سرور عالم شیشه فیروز جنگ
نیزه زخاره نام آبرو
مطلع دیباچه دیوان بود
جوهر آینه صنع خدا
رحمت عالم شرف افزای دهر
از لب لعلش دم عیسی حجل
الفت اوداده جاسود سور
از دم آبرو می گفت گم
سایه حق مایه ناز درود
آمده خاک ره آن شاه دین
خنده لطفش گل باغ امید
ناطقه رامایه صد آبرو

زینتِ مجموعہ صنیع و دود
قبله دین شافع روز حساب
کوهر خشنده دریای نور
شمسه نه قبه فیروز رنگ
کرمی هنگام پیغمبر
مقطع برجسته نظم وجود
کوهر گنجینه صنع خدا
جلوه او آینه پیرای دهر
وزن پایش بیدینا خجل
رافت اوضا من غفور
بلبل دستان زن گلزار هو
مصحف ناطق موریای جود
سرمه بنیش کش چشم پتین
خازه عشرت کش رخسار عید
مدحت اولاد و هم اصحاب او

جلوه‌شان مطهر آثار فیض
دیدۀ شان بر رخ مقصود باز
یادی آفاق سوسه راه دین
جوهر آینه‌شان یاد حق
بر رخ‌شان غازه مهر و وفا
لذت ذوق آمده صبا گشتان
یافته نخل قدشان صد نمو

جبهه‌شان مطلع انوار فیض
سینه بکینه‌شان گنج راز
با خبر از جاده دشت یقین
کوهر گنجینه‌شان یاد حق
در دل‌شان مخزن صدق مصفا
الفت حق مونس دل‌ها گشتان
از نم هر قطره آب وضو

مدح نواب باشهامست
می‌فشانند بکعبه صفی‌کرم

سارکن ای خامه پروین ترسم
سرو خور جلوه کیوان بیکان
خواجه جم تبر عابد الغنم
بالداز و عزت و جاه و وقار
نیر تابنده اوج همسم

درخت تابان به چرخ همسم
اختر تابنده هند و ستان
ماهی شتر حامی دین بنه
یافتند نواب از وافتن ر
کوهر خشنده بحر کرم

روی می آید نه فرنگ داد
ذات وی آرایش آید نه
زینت حرف و رقم القاب او
از رخس آب رخ عود و قار
سطح عقل آمده سیم او
انصفت آن عادل کسریان
بایه نازیدن جاه و حشم
همت او ساخته کاریب از
یافته زان زینت بزم سرور
رایت جایش چو برافراخت
یافته از پرتو فضل حکیم
دوره خاک در آن ذوالکرم
قره عینش همه مهر و وفاست
چون بدر آراسته از حلم و داد
رایت جایش بصف سروران

غره پیشه صبح
زینت و پریش آید نه
غیرت خور فزوه و فر تاب او
وز کف جودش خجل ایها
یافته خور روشنی از رای او
مرهم زخم دل دل خسته گان
گرمی سنگانه جود و کرم
بخشش او حوصله پرداز آرز
اخته تابنده اقبال نور
منطقه اش منطقه شد بر کمر
دولت شاهانه و عقل حکیم
جیغه تاج سر کسری و جم
غره پیشانی صبح صفت
جبهه اش آینه روی مراد
میدهد از سروری او نشان

جبهه اش از بخودی آشوب
 آن سرو سر حلقه نام آوران
 جوهر آینه فضل کمال
 طفل وی آرایش مصداقت
 میدهد از عطمت شانش نشان
 نغمه از طوطی هندیستان
 نرسد از سر جد خود یافته
 تابود از پرتو انوار خور
 چهره بر افروخته جرم قمر
 جلوه شان زینت نظاره باد
 غمخیزت سر ثابت دستار ماد

وصف ایوان که رفعت نشان
 هست رشک سپهر کیوانش

باعث نازیدن این حس کدان
 طرز دلاویزی او جان منسبان
 خواجه جم مرتبه کردش بنا
 رفعت او غیرت چرخ برین
 نمایی او زینت سرو زمین
 شمع او طره دستار مهر
 آینه یک طارم رفعت نشان
 خواجه جم مرتبه کردش بنا
 رفعت او غیرت چرخ برین
 نمایی او زینت سرو زمین
 شمع او طره دستار مهر

یایه آسایش دل خاک او

هست درین گلشن مینو نظام

می سرود از نرگس این بوستان

جلوه نگینی هر لاله زار

گلشن لغزیده دران مهرکان

سبزی و سیرابی برگ و شجر

طرز دلاویزی هر بخش آن

ویده نرگس همه ناز آفرین

باصره از جلوه گلگهای آن

ضامن صد عشرت دل خاک او

سامعه را مژده عشرت رسان

هر طرف آراسته فوارها

میوه او ساخته کار زبان

نرگس او مستی عشرت فشان

رب جو جلوه سرودان

راحت جان هر خسرو خشا او

سستی می عشرت جفا وید نام

دعوی هم طری چشم بتان

خازنه رخساره صبح بهار

سید هداز رونق اردی نشان

قوت بال و پر مرغ نظار

سید هداز سرده و طوب نشان

شمار از نکبت گل نافه چین

یافت بر مایه صد بوستان

سستی صد یکده در تاک او

نعمت مرغان خوش الحان آن

نزمت و سیرا بے نظارها

نوشت از میوه شیرین جان

خنده رنگین گل او عشوه زار

سید هداز قامت علما ان نشان

گلشن نغزو خوش فریباستی مناسن آسایش دلباستی
 دم زده هر چشمه از سلبیل یخخته آب رخ عمان و نیل
 نهر وی آینه رخسار اوست حیرتی جلوه دیدار اوست
 زینت از دیناسته موج نسیم آب وی آب رخ دُر قیمه
 سطح وی آینه گیتی نسا صاف تر از سینه اهل صفا
 برب جو سرو قدان در سرام زلفه زرب لب و در دست بام
 چهره شان خجالت صبح صفا طره شان غیرت شام بلا
 بر رخ شان شوخی آفت قرین در لب شان خنده ناز و فرین
 زینت گلشن گل رخشان سنبل تر طره طریشان
 تشنه خون ناک و ترکان شان طایر دل خسته پیکان شان
 جلوه شان گرمی بازار حسن خنده شان زینت گلزار حسن
 بست در اندازة زینت بجا دعوی هم رنگیش از دل کشا
 در نه ازین گلشن مینو نشان یافته خجالت همه باغ جهان

خامه درستی شراب سرو

گروه ختم سخن باین دستور

شکر کما خوبی و لطف تمام	ختم شد این نام خسته و نه نام
مجمع بحسین در فکر خیزد	گوهر معنی کش سلک تمیز
باد و فغانه معنی است	منا من سستی دلهاست
شاه رعنا می دلار آید	پردگی و نکرت والا است این
شیشه پرازل معنی است این	دسته رنگین گل معنی است این
روشنی دیده اندیشه است	مایه نازیدن فکر رساست
غیرت رنگینی صد گلشن است	حجت رنگینی طبع من است
یافت این نامه بحر نظم ام	مثنوی منتهی الافکار جم

نامه من ز درختم از بحر سال

راحت دل گوهر گوش کمال

ضمیمه مثنوی منتهی الافکار

قطعه تاریخ نشونی ذوق بحرین موسوم به افکار
 ریختہ کلک گهر سلک برادر غریب مولود
 سید محمد خان در سلمہ اللہ تعالیٰ

سید الحم کہ شد منتہی افکار تمام
 مایہ ناز حسد و دشمنی و بحرین
 جسد انانہ نامی کہ بود ہستی
 طوفان میخانہ معنی کہ بود ذوق مدام
 بہت غیرت دہ گلزار از غم خیال
 کو چرب تما گل و امان بول
 شہر و ملک سخن آتج نظم آزاد
 بہت از جادہ رنگینی مضنونیش
 از نڈاندان سخن کہ در کشورست
 شاوکتہ طراز نیک بر مکتبی فسر
 نفس خجست انداز صیر فلکش
 شدہ امی ذوق ادافہی نظم نگین
 معدن گوہر شدہ از مضامین متن
 رشک سلک گہر و غیرت نظم پرین
 بہ طبرناکی سرستی صہباش بہین
 شدہ تا فہم ازین گلشن معنی گلچین
 حاصل فکر خلاق نکات نگین
 مناسبت شورشن لہا بکلام نکین
 مجملہ ہسم را غیرت تجانہ چین
 یافت از ظلمہ او نظم درسی نظم گرین
 در کستان سخن نختہ رنگ ترنمین
 شدہ گردہ دگر دی بیل فردہ بین

ملک سعادتی که در قیامش
چون شد از چهره تاریخی خرد و روشنا

میکند شیوه اش ابعطار و تلقین
از دقسم خام که تصنیف کلام شیرین

الضاح

تراویده قلم جاد و در قسم مخدوم اعظم عایین
خان بجا و در محرم امتحان صبح نشاخ

شربت مرتب چو شسته افکار
سال ترتیب لغتم ای نشاخ

ول

شنوی شتمی افکار چون ترتیب یافت
هاتف غیبی بی تاریخ سال عیسوی

خاطر نازک خیالان چون گل مضنون
سر سنی شنوی شتمی افکار گفت

طبع له

گل شگفت غنچه و لهای دوست
نشاخ گفت صرخه تاریخ سال طبع

چون شنوی غیت رگزار چاپ شد
جان کمال منتقمی افکار چاپ شد

تقریظ و تمایز

سوسوم موسوم به بارمغان
تقریظ و تمایز دیوان

سوسوم موسوم به بارمغان
تقریظ و تمایز دیوان

مولوی ابو محمد عبد القادر غفر له نور خان بھادر در جوہر مختصر

مرثوہ ای شاعران معنی دان
 مرثوہ ای والہان حسن کلام
 مرثوہ ای سالکان راہ خیال
 مرثوہ ای شارحان ناز و ادا
 مرثوہ ای اقصای ہستیان
 مرثوہ ای ناظمین گلشن
 مرثوہ ای سیکشان فہم دودہ
 یافت حسن سخن طراز کمال
 یافت انداز تازہ طرز بیان
 ذوق سرست بادہ معنی است
 ہست در بزم آگہی اعنی
 شد مرتب شگرف دیوانے
 نام و تار بخش ارغوانستے
 آیت افتخار فریق سخن

پایہ سخنان شیوہ بیان
 محو طرز خرامش التام
 باریابان بزم گاہ خیال
 مست ذوق وقوع گوئیہا
 فہم سرمایگان یختہ دان
 واقفان رموز شعرو سخن
 مست سرچوش بادہ معنی
 ہست نور و ز فہم عمیق خیال
 طرفہ شوریت در سراذبان
 طبع منت کش رسانمہا است
 جلوہ پیر اسر قع معنی
 فہم معنی شناس را جانے
 ارغوان سخنورانستے
 تجت اعتبار فریق سخن

همه نیرنگ ناز محبوبان
 جبهه امعنوی خستانی
 دوق اندازی طبع اهل سخن
 حرف خرفش بل زندناخن
 نیش کرده از فلک اعلا
 پایه آرد و مستی را
 سن وایمان که در قلم و دست
 شده ایجاد یک علم شگرف
 فتنه طرز در باطن قبول
 والد شوشه ادانش قبول
 میشود تازه با حجت آن
 فهم برکتش دیوانه
 طره پرواز از بلاغت نیست
 شعر بایش همه ستین استی
 نکته ها لطیف و نازک آن
 به بایش بلربا انداز
 می دهد در تن خیال روان
 زخم سازهای شوق و نیاز

دست درش ز بند عنوان
مسلک عالی نشاخ
نگه برنگر اوست ناز سخن
باد شاه قلمرو معنی
خان روشن روان روشن را
رونق افروز صدر دار العدل
زندگی بخش رسم مصروف
قلمش همچو عالم صورت
می کند مثل مجسمان اسیر
قلمش بخشش و جهان و تر
اوستاد جمیع صنف سخن
شاعر فصیح بلند تلاش
ستغنی سخنور کامل
خاتم صفتش فنون پرداز
طبعش انزو و اعتبار سخن

خند بابر بلاغت جهان
مجت خوش خیالی شایخ
باسکاک او نیاز سخن
موجب بشیوه نویسنه
رایش از کار عقل عقد کشاکش
پایه افراز قدر دار العدل
حکمران ممالک معنی
حکمران قلم و فکر
وحشیان خیال را زنجیر
عالم فیض و آسمان و تر
نکته آموزش آسان لب
نکته سنج بلیغ طرز تراش
بحر طبعش محیط بی ساحل
سطرب محفل نیاز و ناز
آمد آب بے بروی کار سخن

شاعر کامل فسون تحسیر

و نظرها به قوت انشا

از مضامین بکر زگارنگ

نقشه شیوه کمال ویم

که به ترتیب اولین دیوان

کردت تسلیم با هزار ادا

و دم طراحتی دوم دیوان

که باندازم با بامیل

و رونورد سخن درین دیوان

رو نعت تازه داد در جواب

هر دو انداز که می آید

در فن شاعری امام است

فهم مطلب کند بغیر بیان

دل بحسن عبارتش مفتون

اوستا و مخموران ز من

خانه زاد کلام او تا سر

می دهد جلوه شکل معنی را

طبع او غیرت هزار اترنگ

مخونیرنگی خیال ویم

خانه او چو شد گهر افشان

شوخه تازه طرز صاحب ادا

کرد آن بخت بیخ سحر بیان

که بطرز نظیر و میل

آن سخن آفرین معنی دان

شیوه میل و نظیر را

دو زبان وصف گلک او شاید

طبع او فت در الکلام است

چون دل عاشقان او بکتمان

تسلم او مصور مصنون

فهمها را سودا زور روشن

از ازل بے توسط اور اک

حرفیاش کند بجاہ بیان

پایہ فکر او بر اوج کمال

ہست از نسل خالد بن ولید

نظم کشور حسام دومی داد

می رساند نوب سخن کوتاہ

اشکار از بین النور او

آنکہ عجب اللطیف نامست

آنکہ در معرض جلالت قدر

خان منبر نہاد منبر خرامی

چمن آرا می گلشن ایام

مصدر عدل و مظہر الطاف

ناظم دولت شہنشاہ

شیوۂ عدل انوی ازو

مملکت را ازین سراج انیش

ہست بایک فن کرد اسر چاک

حرف در کافہم معنی زبان

رشیع ملکش تمام سحر حلال

پایہ اوازمین توان سنجید

کشور نظم ملک این بکشاو

تبع ملکش بہ سیف سیف اللہ

فتر ہائے مہین برادر او

فلک در روزگار رام و لیست

می شمارند سرورانش صدر

رای او گلشن خرد پیر

قوت افک با بازوی سلام

پایہ افسر اگر کسی الفاف

رو نوق تہ داور می گاہے

پشت فضل و بہر قوتی ازوی

سلطنت را ازین سراج انیش

تہ مملکت را ازین سراج انیش
تہ مملکت را ازین سراج انیش
تہ مملکت را ازین سراج انیش

صدر نام آوران ملک

حاشی دین حکیم دانشمند

بادشاه جهان دانای

آز رشک غماز افامش

هر طربانجسته آثار

لطفت اندازده دان

فطنت او مقین نصفت

آفتاب سپهر فضل و کمال

یکش بارز قلم را زور

علم از دیانت فیض ز کمال

کرده امن هر جهان گیرد

جایه پرواز تازه یافت ازو

سعی او عام را کفایت رفاه

نیزتیم باز تقریرش

در سلسله آن مجسمه صفات

افتخار سران ملک

همچو قدرش خیالهاش بلند

وارث فضل و بذل آبا

همت او بلند چون کاش

فیض او همچو حکم او جاری

خلق او ضامن نوازش دل

عظمت او مطهر ز شوکت

آسمان جهان جباه و بلال

هم ز نقشش در انجمن باشور

خاطر او مر بے فرنگ

عیش از چرخ ترجمان گیرد

دولت اندازده تازه یافت ازو

سورده خاص لطف شاهنشاه

وقت غمها ز تحریرش

نیزتیم باز تقریرش

در سلسله آن مجسمه صفات

یافت چون شغل مدح انجام
کرد تحریر کلام گوهر بار

بهر تاریخ ناس نامی
شعر نساخ بود لوی شهو

باز چون فکر آسمان پیمای
سال دیوان نامی نساخ

شده از روی راز پرده کس
یافت فکر گرامی نساخ
۱۲۸۲

بهر تاریخ باز حسب الحال

شدیم محبت سال
۱۲۹۲

باز از جوش طبع بخت

ساش او کاظم کرد رقم
۱۲۹۲

به نقش ز جوش طبع رسا
رایل سال مند چو با صد ذوق

خاطر نکتہ سنج معنی را
عقل گفتا نوید شور و شوق
۱۲۸۲

ای سخندان نکتہ سنج از او
بر سر انگشت تو تسلیم را ناز

ملک معنی ز سعی تو آباد
حرف را بابت هزار نیاز

یکہ انفاس تو دم تقیر
 می دم جان بجا لب تا شیر
 ششونے گرمی دم تو کجیست
 را اجابت در انتظار دعا هست
 بان دعا به حضرت بارے
 کہ قبولش کند خریدارے
 نابود کامیابی دانا
 وجہ ناکامی دل سفا
 نابود ششونے ادای سخن
 بردل اہل ذوق ناخن زن
 نابود ارمان شہر خیال
 نظم ہاے فصیح سحر مثال
 باد بر رستم حاسدان لیم
 ہر دو مدوح را زمانہ بکام
 لکشان بزم معنی آرا باد
 زخمہ ساز ذوق دلہا باد
 ارمان جنسہم را جان داد
 سخن شناسان باد

رویداد طوفان آفتابان ڈھاکہ

درین روزگار بلا سر گذشت
 کہ بر مسجد ہست ہستاد و ہست
 بہ تاریخ ہفتم ز اپریل ماہ
 شدہ ڈھاکہ و اہل ڈھاکہ تباہ
 دوم عصر شنبہ ز سمت شمال
 عقاب سیہ ابر بکشت و بال
 بہترین کج آن ابر نیلے پرند
 چنان شد محیط سپہ بلند

که کوئی ید قدرت کردگار
سپس بارش آب آغاز شد
بدریج تا شام بارید آب
همین کاسمان چهره خود نمود
از مغرب یک فیصل است سحاب
سیاه و خنجر دهنده و سنگین
چو دیو سیاه پر غیو و غنا گ
سبک و بتاراج صبر و شکیب
و خان خیز چون کوه آتش فشان
سوی شهر رود کرد دیوانه وار
همانکه بد فیلباش فلک
سایارش اجل در جلود باد
خزنی اثر باد آفت قرین
پرنده از مسک اقیامت نهیب
بر می کنند شوری میان جهان

سیه کله بست بر روزگار
شک ابر سیه باز شد
شده رفیع آخر حجاب سحاب
بیاید ز بالا بلائی فرود
ز خرطوم آتش فشان بجای آب
بلرزه از آسمان تا زمین
بر آرام و تسکین از دود تنگ
بلا در جلو فتنه دار رکیب
شهر ریز چون آژدها ز دمان
که از شهر و شهری بر آرد و مار
که از برق می زود بغر قش کجک
که می دوازده صبر عادیاد
ز شور و فتن حشر و آستین
ز تمحار و انهار ز دلهای شکیب
چو آواز کال کهای دغان

باز از برق از دم شعله بار
بسازد و مان و وحشتن طیار
طرحی آنها وقت عیش سرور
هوا می که کرد از دم فتنه زار
شد از لطمه پایش تباہ و خراب
بے خانه شد خراب و تباہ
بساخته ای رفیع و سراج
فریخت از صدمه اش ناگهان
خصوصاً قصور فلک شتاب
عمارات نواب عبدالغنی
چو صرح مژده نقش و نگار
همه رفت از لطمه پایش ز کار
هزاران سپاس از دل جان
مکد داشت نواب را کردگار
شد آزاد ازین باد بی زخار

ز دانتش بنی بختها بشمار
بکشت و بخت بیگانه دور
برای بسازد مان گشت گور
بدریا و حاصل قیامت
عمارت خشکی و کشتی بک
در خنان پرید چون برگ کاه
که پهلوی می زد باین سبزه گاه
نمانده زد دیوار و سقفش نشان
که جسته خورق بلبلش پناه
که بوده بحسن و صفا بستن
چو البرز مستحکم و استوار
نه مشکوی مانده ایوان بار
که با اینچنین صبر خانه کن
از آسیب با جملہ خویش و تبار
عیان شان چو باری کردگار

جهانے بیک لحظه شد پایمال
پنج آور طاق چرخ بنند
توان کن پہلوان هوا
منرا زنده یخمه نه سپهر
پناه بنده بندگان از بلا
بروز آور تیره شبهای غم
خطا بخش شاهنشہ بے ہمال
غذایو خدیوان گردن منرا
یگانہ غذای جهان آفرین
کندهر چه خواهد کہ عالم از دست
اگر جسد آفاق بر جسم زند
بیاید کہ عبرت پذیریم ما
بیاریم از دل سپاسش بجا
بیاید کہ فریاد و زاری کنیم
کہ بخشد ز راه کرم جسم ما

بین قدرت و الجبال
دوانده ابر کس بنده
کہ کو ہے چو کا ہے بر باید زجا
منرا زنده مشعل ماه و مہر
رسانده زرق شاه و گدا
نوا زنده خستگان از کرم
منرا وجودش نقص و زوال
کہ ای درش از شہان کنیز
ہمہ فعلہایش بہ حکمت قرین
بہار و خزان شادی و غم از دست
کہ از ہرہ کہ شکوہ اش دم زند
ازین حادثہ پند گیریم ما
نچو نیم جزاہ صبر و رضا
نابت بصد شرمساری کنیم
نمہدار و آئینہ از ہر بلا

تغیلات

قطعه دهنه نایب سیریل گریفین مجاز ام قباله

برخود از جوش سرت به بویان بلبل
 بیکر خویش سیرا ز پیرایه امن
 جلوه نه با بادا چو عروس فلان
 رخ برافروز ز گلگون نظم و انضام
 بر نشان دامن از آرایش گردید
 وقت نیست که خوابی لب بر سر امن
 وقت نیست که بے خوف و خطر آساید
 وقت نیست که بے نظمی جور از بر تو
 وقت نیست که شاطره حسن تو شود
 وقت نیست که با ناز و نعیم آسانی
 دره التاج فلک پایه سیران سیریل
 اقتدر با که نه گنجی بکف رود نیا
 خاطر خویش به پرداز زانده بلا
 چهره آرا بصفای چوبت حور لقا
 بصره اندوز سرمایه هر گونه عطا
 بر نشان نقش صفایت بدل اهل صفا
 پاسبان طالع بیدار و عس حفظ خدا
 فارغ از شر قیام و فساد اعدا
 سر خود گیر دو پامال بود از دنیا
 رسم دامن تمدن بهیچ حسن و صفا
 در کنار کف و او رگیتی آساید
 ذره خاک درش افسر مهر صفا

آن خسته خردمندش که بود
و دم تحریر پر خانه او پر کار نیست
لصفت و طبع خردماید و عشو و سن
ای بس چرخه تویف و قلم را نانش
ای رخت آینه جلوه جاه و اقبال
پیکر علم ترا عقل و عمل پیرایه
جو در احوال از فیض وجود تو فراخ
شد به عادل عمل تو بود غلغله
و جنگ از اثر سهم پرند تو پرند
چون رسم جلوه قوت را تو شود
نیروی را و دماغ دولت انطق و تکرار
ایزه بر سر که تازان تمدن افتد
تین باغی سلم از قطعه پسرانند از د
سعدت پیشه سرافسروخت به سرا
پیش ازین از کجی فهم و زیر پیشین

خرد از ناخن ریش بجهان عهدش
که نشد نوک وی ز مرکز انصاف و سدا
همت و ذوات هماسایه او نور و ذکا
وی لعل گفت جرات و بصفت ربنا
وی دولت مجله گشت هد آرزوم و وفا
جو هر عقل ترا علم و ادب رنگ و بیا
قدر را و تبه از نسبت ذات تو فرا
که شد از سعی جیل تو بکابل بر پا
هوش و رنگ از سر و رخسار گرد و غدا
جنبه از جنبش کلک تو جهان از خبا
بندایر سیاسی چو شود جلوه نما
از تحریه نبود در سرشان هوش بجا
افکنده عقده بتقریر زبان گویا
که چو رای تو بود و تو گیتی آرا
که نبود دست با تین سیاست و دنا

زین بود از خاشاک و غصه پدید
 یون آن ملک شد افسان
 خاطر نداری و دوست بهر سو اکنون
 اسب شد عام و شمشیر تنه زنیام
 ملک آسوده شد گوشت غنیمت فارغ
 در حفظ تو آن ملک است اسلامی
 زمین همه سعلی بلیغ همه اهل اسلام
 ذات مدوح ندارد بدیچ تو نیست
 تا زنگنه انصاف رخ شاد ملک
 بر سر کرسی انصاف بود جا تو گرم

تو نهی یک به بھوپال و نوازش نیرجا
 بد نیتند و سمعش بگران خواب فنا
 شری نیست زبید او و غصه پدید
 ریخت رشت قلم تو عوض سفک و ما
 بتدبیر سیاسیہ آریب جفا
 شده مصون ز زوال شود نامون با
 تر زبانه زبشت کر تو چه شاه و چه گدا
 سیر آهنگ شو آزار او گلبارنگ دعا
 بود آراسته چون گل زدم باد صبا
 دل پیدا و گران سر در آهنگ جفا

شاهد دولت جاوید تر از کینار
 نفحات گل امید تر از جان آس

قطعه که هنگام سفر کوه منصوره بنویسند پیشش عایجند
 جان بیم صاحب در دربلده ہو گلی صورت بخیر یافت

سفرت باو بانواع سعادت مقرون

یا و بخت همایون نیست صحت

زود برگردی داز نور رخ روشن تو

بچه خورشید جهان تاب کار پیش نظر

خوبی طبع تو پیرایه اصناف علوم

ز کمالک تو از نیروی خیر عدل

بر همه خلق و تخصیص بر اهل اسلام

طبع تو باعث هدای اصناف اعم

تا که در دلی هر کس ز نباش شکو

دست مشاطه رای تو پیرایه امن

هست از قوت عدل تو قوی بانک

باز گرد ز سفر مرکب بجا چو بخیر

جلوه روی تو گرد و شرف از نظر

افکنند غافلده نیست مقدم تو

بر درت قطره زمان نعل در آتش سیم

ای جهان او عاکنش روشن را

زاد ره خرمی بدیده خفایان خدا

دیدم منتظران زود شود بجهه ربا

سیر و دشم دیدم صبح شود جلوه کار

ناخن را تو از کار خود عقده کش

نقش جوهر و ستم افسو آفاق زدا

سایه لطف تو فروخته تراطل ایما

شده از استه مختلفه بجهه ربا

در میان واسطه را بنود خالی جا

با همه حسن و صفات گیتی پیرا

هست از نیروی عیبت بجهان امن

باشکوه و چشم و فخره ز الطاف خدا

حاکم راه تو شود در بر رخ ما غایب

هر طرف منعی اقبال درین کهنه سرا

کرده از غایت تعظیم و ادب سر را پا

ز زبان از تو با جمله خساره تو

نظر لطف ز تو و اهل و سهلا از ما

نذر از ما بتو تسلیم عقیدت پیرا

از تو احسان از ما زمره شکر خدا

قطعه

قصیده نظر افروز شد در اخبار

ز بهی قصیده که هر لفظ او بود خاس

ز بهی قصیده که خاصیت دوار السک

ز بهی قصیده رنگین که زعفران بار

ز بهی قصیده که از خنده آفرینی او

ز بهی قصیده که از رشک شوخی طربش

ز بهی قصیده که زوفهم را تیر باست

ز بهی قصیده که از بند می کنند هجرت

ز بهی قصیده که از شرم حسن بندش

ز بهی قصیده که از بختش برفت هم

ز بهی قصیده اعجوبه که داد نشان

نخاهش که احسان آن سخن هم

ز نازگی ده انداز فارسی دانی

برای خنده لبان شراب ریجانی

کنند سود و خوش طبع ارزانی

بزیرد امن هر حرف او ست پنهانی

بحال هند ز خنده مدح سلطانی

ز هند کرده سفر فارسی ایرانی

که پشتو است و یا ترکی یا کیونانی

ز زعب شوکت الفاظ او مخندانی

بر و فلک نصاحت نقاب حیرانی

ز دخت کوس رحیل از زمانه فلانی

ز زبان فارسی اندر لباس ملکاتی

که شد اشاعت آن قصیده را بالانی

فرود رونق اخبار خود ز تحریرش
اگر تمیز سخن این بود ز بان زبان
پس از مطالعه مضمون آن قصیده که چون
بحال و جانشان داوش باز آرد
ازین نتیجه خواب سخنور است که هست
بخنده گفت که روزی که گویمت بشنو
بدان نتیجه خوابی که این قصیده بود

ز هر سلیقه گفتار فارسی دانی
خاطه کنند دوری را بچون جاپانی
بجیب و دامن اندیشه گوهر افشانی
که قدر قیمت این نظم را تو میدانی
خیال او سبب نازش سخن دانی
خمش باش و زن لاکه طوطی
بود هر آنکه از خوابها شیطان

قطعه

سرودی غالی سطر به بنام طهر
عیان ز مطلع او سقم جمله اشعارش
بگفتش ز کجا کردی این غل بر ایان
جایاب و از دیوان او ستاد طهر
بکاینه بکنون این شگرف نسخه نغز
همانفس طلبیدم که نمیش تکبیت
چو در مطالعه آمد تحریر سرود او

سپیده دم چو شدم محرم سر اسرور
چو حالت سنوات از ما شراب حور
بمس نشان بای عور از لباس شعور
که فاریاب از گذشته در جهان مشهور
بیافت رونق طبع و بدبهر شد مشهور
که بود دیدن آن نسخه غریب ضرور
از بسکه بود غزلهای او نصحت دور

ورای سستی افغان و عینش دین
خمش ماندم و برقص استیجان
بروز بعد بکلو سر تنها
ظہیر گریه کنان پیش من بخواب
ز درد دل بعد اندوه کشید آہو
منم که قوت تحریر ملک تو صیغ
منم که سطوت شمشیر خانہ هجوم
ہزار حیف کہ دیوان جاہلی اینک
کشید می بہ جہا انتقام این بداد
چو این بگفت پاس حقوق انکار
زبان بحرف تسلیش آشاکردم
چہ جا این بہ رنج است واقف ز حال
برای شہرت و اصلاح این غلط نہی
بطر تازہ رقمی ز غم بصفہ پنج
چو این شنید و کار خود خصیت زخمی

ز نشو و لغز سرتاپا ہمہ معمور
دلیم بوخت کہ شد دیدہ بصیرت کور
سپیدہ دم چوز دم ستمین اشیع شعور
بحا طرہ ہمہ از شکوہ جفا معمور
کہ خورد شیشہ ناموس بسنگ فتور
کہ ہر ز تاج قتل ارسلان گرفت بفر
ہمی شکافت جگر گاہ قیصر و فنفور
شد است طبع بنامم بدہر شد شہور
اگر ز موت نمی بودم این زمان مجبور
و لیم بوخت بر افغان آہ آن مغفور
کہ امی خلاصہ تقدیر و زبدہ مقدور
سببش غم زدہ زودا کہ شیشوی مسرور
کہ ز اہل مطیع بی فہم یافت ظہور
روانی از رقم حق گذار چند سطور
برفت و شد بسر پردہ خفا مستور

همینکه پاشدم از خاک بستم این قطعه
حمیه بایه این قطعه آن رو بایست
پاس خاطر است در دگر خطی بر سر

که پاس اعدۀ خود بجهادستی ضرور
که کشاخ و برگ فرو دشمنان من بطور
بنظم قطعه شده ملک حق بیان مجبور

این قطعه بجا رفته منظمه بناسکین
این قطعه بجا رفته منظمه بناسکین

ایا سخن روز و شمشیر بیان جوهر شیر
ربس نزاکت مضمون و خوبی حسنی
چه نام آنگه در خشتانی مضامینش
چه نام جلوه رنگینی ادا بایش
چه نام روشنی افزای دیدۀ دیدن
بجایب هر حسن گل نریز و شادارش
تو ای که قلم طبیعت پوشش زان کرد
صفای معنی شعر تو نور دیده فهم
تو ای که از سخت می تراود آب بقا
ساز حریف که با این همه متانت ساز

رسید نامه منظمه تو بوقت سحر
ببان ز دیده نو نامه بریز کرد و گزر
شکست رنگ خرسا سر و خاور
بسان جلوه خسار یار بان پرور
برای گوشه نشینان گرا بخار زور
به هست رشوه ملک تو ای همان هنر
صفی ازلی ملک تو می فتد گوهر
دوای جلوه نظم تو دام مرغ انظر
ز نال خامه تو سحر می زان کوثر
گرا ز به شعر تو نیست هیچ خبر

کلام شریفه نظام تو دور تا بانی هست که زرب یابد از تو بقیه و سحر

بفرق مع من نشانیست در هیچ نفی

بناک برشته آبروی سلاک گهر

قطعه در جواب قطعه مولوی معین الدین صاحب تصانیف معین

ای شایک سخن کی کل هر علم فن	در دیدیم خاصه فرسانی نمودن ننگ
ای فروزان جوهر سینه فضل کمال	در حدت و اوصاف چون من با سحر ننگ
می توان گفتن که در هنگامه و غفلت	چو نو اس و انوری صاحب با سحر ننگ
مجمع فضل و کمالات ذاتی بگلان	شاعری یک حرف از مجموعه فرنگ
انچه وصف دانش و فرهنگ علم کرده	آهسته توصیف علم و دانش و فرهنگ

زهره را در رقص آور دست که نهادن و

یون نباشد کاین زمان جنگ سخن در جنگ

قطعه در تشکر از صاحب این مکر می سوگو عبید النعمین صاحب تصانیف نباشد

بشیر شد

ی من چون من هزار بنده است

افریاضی عطا کرده ای بجز فیض

زوزنه شکر این بخشش مخلص نواز
کرده رستم مطلق غایت حسن حال
ز ان تو بود از ازل جسم من جانمن

جوشش نغمه چو نی از دل لاله صفت
کایده آئینه مطلب پنهان من
هم شده زین لطف خالص تو دیوان

در شکریه جلوه ابگر می مولوی احمد صاحب نگاریات

ایا شفیق سافروز با اخلاق
اگر مذاق به حلوائیت آشنا کرد
بسپهنیز نمی گفت نام شر و ان

و یا خود در شیرین کلام مهر فزا
ز ذوق لذت شیرینی و طاعت
که نشتر خوری را بیشتر خوری سلوا

رباعیات

ای در طلبت قطره زانان ابر بهار
ای نعل در آتش گد و پویش بق

وی در ره تو نسیم گرم رفتار
باران آوازه ات بدشت کوها

ایضا

ای چاره در خسته جانان گری می
ماکی بودم چو شمع در بزم جهان

بمعیت دلها پریشان کر می
خندان لبها و چشم گریان کر می

دلخسته و غمخوار آمده ایم
ما بر در تو ای شهبانصاف پسند

باقی ناله و آه آمده ایم
از دست زمانه وادخواه آمده ایم

ایضا

ای حسی بیکیان با کم کرے
لطفی کن و دستگیری من فرما

نذار باندوہ و وبال کم کرے
گروست زمانہ پامیال کم کرے

ایضا

یار بل خستہ جفاے دارم
با این ہمہ پشت ہم بر کوہ است

حسرت زوہ جان میوا دارم
حاجی جو تو مہربان خدا دارم

ایضا

یار بگجی بہ دیدہ گریا نم
برک دنیا نہ سازدین ست مرا

بی یار و دیار و سر و سامانم
جز لطف نبوت چارہ در مانم

ایضا

ای اجر سر و شانی دگر یاستی
ز چاک جگر شعله فشانی اعنی

آوارہ صحرا و بیابانست
ہمدرد ہلاکت ان چہر انست

ایضا

دل خون شد و جان بریدشت
از حال درون چه بر طرازم ای داک

لخت جگر از دیده چکید اشتب
پشتم آنچه ندیده بود و دیدت اشتب

ایضا

آن سکن شادی غم و کینه نماند
از لب که گداخت ز آتش سوز و فراق

و آن بولس همگسار ویرینه نماند
فریاد و لعل که بود در سینه نماند

ایضا

هوش از سر من سپردن ای ارد
از لخت جگر گلیست بزم هر قره

تسکین ز دل انداز رسیدن ای ارد
امروز بهار دیده دیدن و ارد

ایضا

حشری ز فغان بینه برپاک بود
از حضرت عشق با هزار افزایش

وز جوش مهر اشک دیده و ریخته
آن لطف و کرم بحالت ماست کدو

ایضا

تا کی بجان خواهش جمله بشر
ای دل تو بطبع اهل عالم در ساز

با حسرت و حرمان کنم اوقات بهر
ورنه برو از سینه من جاوگر

ایضا

فریاد که از غصه دلم خون گردید
چند آنکه گدا ز غم سبکد و داد

وز جوش سرشک دید چو کون
پابندی من چو شمع افزون گردید

ایضا

فیل تو که کوه پرش کوهی روان
دندان سفیدش که بود جلو کفان

نخلت زده فیل چرخ ارغوان
برفست که از قلعه کوه سیمان

این زور بای مجذومی سمو کو عید حرم حین وصولی او ان
آورد و نشان فی البیہ صورت نگارش یافت

در قالب اندیشه و میدست توان
انگیزی وارد وی معلی قربان

ایضا

دیوان تو ای خدایان زمان
برکاک گرسنگ تو تازی دوری

در قالب اندیشه و میدست توان
انگیزی وارد وی معلی قربان

ایضا

نظم دری و تازی تو نام خدا
هم ریخته شعر سخته ریخته ات

نخلت ده نظم و انوری اعشا
آب رخ گفتقاس میر و سودا

رباعی و تهنیت خطاب مستطاب بکسی سی اس - المی -
به عالی حضرت نواب عبدالغنی صاحب دام ظلہ

نخلت ده نظم و انوری اعشا
آب رخ گفتقاس میر و سودا

فرخنده سراسری مبارک تو باد

فرخنده سراسری مبارک تو باد

از سر شدن تو شد سر و حال بلند / فرخنده سراسری بسیار که تو باد

رباعیات و در تقریر مجموعه رباعیات محمد و محی مولوی ابو المعالی
محمد عمید الروف صاحب التتمه بوجدید

در جیل سخنوران بود طاق و جید / مخلوق معالی اند و طلاق و جید

آزاد و زنگدسته نظم رنگین / شد لحنه سایی مفر آفاق و جید

ایضا

چشمه فیض علی الاطلاق و جید / سرفشته شاعران آفاق و جید

در کام دل ز هر چشمان غمده هر / بنهاد ز شر و نظم تریاق و جید

ایضا

ای ملک تو از روز ازل ملک کلام / وی ملک تو مالک رقاب اقدام

در جنب رباعیات جاد و اثر / تقویم کهن رباعیات خیشام

ایضا

چو طبع تو هم طری الهام کند / شونخ شونخ ز طبع تو دام کند

هر حرف رباعیات رنگین تو سخن / در کار رباعیات خیت کم کند

رباعی تقویم بید تصویر حضرت محمد صلی الله علیه و آله

ای آنکه شایسته حرز جانم / باید به مرقع دشت چپا نم

روشن کن دیده اولوالابصار است
بر طرز نظر فردیش حیرانم

قطعات تایمی

شد چون اب حسن الباقی خان بجا و بخدا
آسمان چاکر امیر زهره خنیاگر که هست
نیت دانشور رئیس نوجوان کجای دنیا
وست او در دامن حاتم گم نشا جان
بادرغل غنایات پدر مشغول داد
آن طرز اردین دولت فخرناز دل
نغمه و راز زنده رای نیش ساز دل
یافت از رای نرین ونوی اندر دل
حکاک و قصر نو شروان علم افروز دل
تا بود طبع بزرگان جهان مساز دل

ز در قلم آزاد سال بچیش بی پیش قدم
طوی نواب حسن الباقی خان بجا و بخدا

ایضا

باقی بفضل یزدان از بضیه یابست
آزاد سال صحت در جوش شادمانی
آثار خوش و لبها از چهره طایب
تحریر کرد که صحت یافت به تا قمر

ایضا

سرفرازش ببارای تسلیم
 که سر و سر از باغ شباب
 در عیش و خمار گرامی تبار
 محو روی خوش جو عبد الحکیم
 همین پو سر دفتر راستان
 بهر شش و هفت سال از جهان
 گذشت آه و بگذشت در روزگار
 قصا کرد طفلان او را یتیم

بجز سوز دل آشکارای قسم
 می آشام کام از ایام شباب
 جهان کرم آسمان و قمار
 خردمند و روشن روان حلیم
 معظم علیخان مینو مکان
 سفر کرد زین بوستان جهان
 بدلهای غم بجز خود یادگار
 دل پر غم زوجه اش را و ونیم

چو آزاد سال چلیش شمرد
 ندانم در ضوآن بگو خان خلد

ایضا

صد حیف و فاسخ نور نکته سرا
 آزاد سن چیل او کرد در قسم

شد رای بی باغ خلد ازین سراسر
 و در او از دهر بیوفارفته و ف

سویی باغ خلد در عهد شباب

رفت از دنیا چو سید بطیر

زدرتسم از اواسال طعش

آه و او یلا جوان بی نظیر
۱۲۹۲

و یلا

مخلص من آفتاب الدین چو کرد
کردم آزاد اناش سال فوت

رحلت از کام جهان نکر فته بحر
آفتاب دین شیده از برج دهر
۱۲۹۹

قطعه تاریخ وفات ملکی علی احمد خان مرحوم رئیس اعظم سلسله

قصر باغ خلد را آرام گاه
ای درینا آه و او یلا آه
۱۲۹۴

خان والا شان علی احمد چو کرد
بی تامل سال فوت آزاد و گفت

قطعه تاریخ انتقال حسرت استمال استادی عالیجناب
آغا احمد علی مرحوم تخلص به احمد

شدر اهی گلشن جهان طایب
آغای محقق آه و او یلا آه

آغا احمد علی حقایق آگاه
از آدسن رحیل او کرد رتسم

قطعه تاریخ رحلت سر حسرت مقتدر زمان باد و دوران حقایق
و معارف آگاه حضرت صفوی شاه وجهه الشکر الشکر

رفت در کله محمیه چو از دار فنا
شمس نیکال برت آه و او یلا آه
۱۳۰۸

شاه وجهه الشکر کتبی زمان اصل حق
حک از آد رتسم در سن رحلت سال

قطعه تیار خمر حلت سیرایا حسرت عاجناب نواب

ضیاء الدین خان محوم رئیس لوی هار و متخلص به شیر خشان

حیف تیر شد ز نهان از دید باز	بے ضیاء شد چرخ غر و اعتلا
گشت غائب تیر خشان	بے ضیاء شد دیده اعیان بخت
بود بر چرخ امارت تابناک	گرد آفرینیل سوی برج خاک
نه غلط گفتم به فردوس برین	گرد روشن دیده با حورمین
بود خورشید سپهر عروجه	می شکستی بر فلک طرف کلاه
مایه نازیدن علم و دانش	شاعرونش را و داناسیر
ای خدا یا بد بحق مصطفی	قصر فردوس برین ازو ضیا
برد چون از بحر سال ارتحال	سرفراز آرد در دلق خیال

زرد سیر چرخ از گردون ندا

انتقال تیر حق آتشنا

تاریخ ارتحال حشر اشتغال مخدومی مملوک عبید محوم بر

عبیدی و عبید سیر شد در سه محسنه و حاکم

بیدار دل ای خانه باران جمن

بک

ممنوع را غرق عمان خون

زندانزدشت فرا سے صریر
 زنیون دل خلق غمناک کن
 روان کن نہ ہر دیدہ سیلاب را
 زین گلشن بے ثبات و بقا
 سر و سرور عالمان عظام
 عبیدی کہ از منہ دوزبان
 اویسے کہ در تازی و فارسی
 بہ انگیزی وارد دوش گفتمہا
 بہر بزم شور از سخنای او
 کہ نشت آہ و بگذاشت در روزگار
 بود قصر فردوس باوای او

بر آراز جهان حیرت را کین نیر
 چو خود سینہ عالمی چاک کن
 بز آتش غم من تاب را
 بسک رفت چون بول باصبا
 مہین پایہ محمد و م عالمی مقام
 چہ چین زبا نہاش نہ خوان
 شدہ کلک او گوہر نشان بسے
 ز سنی شناسان دل از کف ربا
 عوب تا بجم ست صہبا او
 بد لہا غم ہم بحر خود یادگار
 بطل غنایات حق جا او

رقم کرد آثر او آشفته حال
 در یغای عبید اسن ارتحال

رباعی تاریخی

در ماتم طفلی کہ بد ریاستہ فوق
 کوہر گردینی است اند بفرق

از آد چون مطلع برین عا دثه شد

بے ساخته ز درتسم سن جرم غرق

قطعه

خواجہ جم مرتبه عبد الغنی
خامه ام آزاد سن علتش

بود نیاس من حسرت رتسم
کرد رتسم طوطی باغ ابرم

قطعه تاریخ انحال اندوه و حسرت مالامال مخدومی مکرمی
جناب غفران باب جناب سید ہادی حسن خان مرحوم

ای قلم بان نمہ سر کن کہ از تائید آن
دشمنہا باران سر شک و بدم

ہمچونی چو شد فغان نالہ از عظم ریم
صفیہ و قلاس رکن رشک دامن تیرم

مصرعہ خوشان ہادی حسن خان
در جو اہشت پازو بر جہان بقا

شد خزان ہر گلشت میلستان نیم
شد بیک زین بوستان چون بخت گنجیم

ویدہ اجباب بوز جالش کفر و غ
رقوت نواع دور او ماند بر دل باد گما

خاطر اصحاب از تیغ فراق او دو نیم
باد یارب تا بادہ روشن بعلین تیرم

در جنان ہادی حسن خان صا ایمان

سال تاریخ جیش جور از باغ نفیرم



قطعه تاریخ سفینہ منتخب موفعہ عجمی سکو عبد الغفور خان

این عجیبی که در نظم فارسی
چون شد مرتب و با فو و خلق

خود از بر آغوشی همایان و شاد
از آد گفت سال کشته تر مهال

قطعه تاریخ قصاید متحبه مولفه ایضا

یافت ترتیب خوشانسته نگار
هست چون دیده رضیه اقلیم خیال

درست نکته در رشک و همجان
سال ترتیب بره آورده سخن فغان

قطعه تاریخ رساله در روشکر از حکیم شرف عالمی درم مختصریه

بر روشکر عجب نسخه مطبوع
با کتاب نشر استغاضه سفیش

کنیز از قلم سن یحیانه میان
ازین صیقله قدسی مبارک اندام

تبارک الله ازین گنج دولت حمید
شکوفه نسخه مجموعه لطائف غیب

گفت از رشک بی انگیش صبحان
که در زرباز و دین است اهل ایقان

طرز از خانه اشرف علی عالی قدر
فروع بزم یقین است باده تجوید

که ناز با بوجودش رسیده گیهان
ز رشع با وده اوستی اهل ایقان

نداشتناس حکمی که سعی تدبیرش
سر مد شعر اسفند آنگه و ران

بود ضمانت بجهان حفظ جان ایمان
ولید راه سخن معنی آفرینان

از سیکر و وفا که می بخش
و فاش چاشنی تازه جان یالان

بسان تیر شهابت بهم شیطان را
پست ملک حقیقت نگار شکران را
چو طبع هر سن طبع کرد سامان را

بدل شکافی از پیشک خانه او
گفتند تازه بصدق و نیاز از اهل قهر
نوشت خانه جادو و کار شایسته

همیشه سر به چشم بصیرت آ
بود سواد حروفش خدا شناسان را



حصہ دوم کلام ریختہ

غزلیات

عُبابِ شرک سے چپک اس ہی عصمت کا	کہ ہر آئینہ کثرت میں جلوہ نمی حدت کا
سباک ہو اُسیدِ غفرت کو نازِ متعنا	پناہ دو جہان ہر اک سہارِ تیری رست کا
جلو کیوں خزنِ صمد کا برقِ نامی	کہ آج مجھ پر جلبِ نہیں بسوغِ فکرت کا
بجائے شے کھٹک اُنھیں صغیر سے	دل ہمدرد ہو اندیشہ خونِ شہادت کا
دیا جو جلتِ معصیانِ وہ سیرِ فکرت کو	کہ ہر شے قلم کا قطرہ ہر اشک است کا
کہی کون نام دارِ ہوشو شادِ خونی	کہ شرمِ ناکسی خون کی ہر دلی جزا کا

دوم فکرِ نازِ اندیشہ کی غز سائی سو	الہی کام دیا ہر قلمِ نگشتِ حیرت کا
------------------------------------	------------------------------------

دیکھو دیکھو ایک خون کا دریا نکلا	پیشہ چشم کو کیا سمجھو تھو او کیا نکلا
وہ تم تائیر و بانِ رخ کا حیلہ نکلا	مصرعِ آہ سو مضمون یہ اچھا نکلا
وہ شب و صبحِ غیرِ کھرِ لطف یہ	پیشِ بیان ہو عذرا و نکا جو بجا نکلا

اب دعا سحری در وصل تیرا نکلا	آج وہ شام پہ پہاڑی گئی غیر کے گھر
ایک پہنچ سو وعدہ نکلا ایسا نکلا	کیا لازم انھیں غم نہیں شہر نہ کہہاں
جانی گدرا کوئی اور کام کیا نکلا	بید حرکت ملنی لگی غیر سے وہ بعد
کھڑکھڑا نہ سیر گویا نکلا	طلب بوسہ پہ وہ ہو گئی برہم ایسے
نہیں معلوم کہ نہ سیر کیا نکلا	بیخودی شوق کی اور عرض نہاں ہو
شعلہ آہ بھی اک زور تماشا نکلا	غیر کا گھر کبھی چھو نکا تو کبھی خیمہ چرخ
دل تیاہ زمانہ سے نرالا نکلا	نہ خوشی ہیں نہ تسکین نہ غم میں آرام
اونکو انکار سو بھی وصل کیا نکلا	نشہ میں آگئی تابو میں جو شب کو سر
گمہ یاس سوا سید کا منشا نکلا	مر تو دم بھی جو لڑی اس تہم کا جاو

جانتی تھی او سو اوستا نصیب ہی ہم	پر غزل سنج بھی آرا و غضب کا نکلا
----------------------------------	----------------------------------

غزل و بکیرین

چھپا آنکھوں کا اگر سے کہ حیر جلوہ ترا	خون رشتی رہتی ہے ہر لحظہ نظر جلوہ ترا
عید ظارہ ہر ای شک قمر جلوہ ترا	بسکہ رکھتا ہر سرشت کا اثر جلوہ ترا

لاکھ نیکو نکاح کھتا ہے اثر جلوہ ترا
روشنی بزم زمانہ میں ہے چہرے ترا
میں بہہ دھو تر کر آجان ان مینہ
دل میں شتا تو نکو تا ہے پیا شتر سید
تجھ کو آغوش تصور میں تو آتا ہے عرق
لاکھ لکھ دین کی دیتا ہے خبر جلوہ ترا
چہرہ خشنہ کا ہے نور نظر جلوہ ترا
یکے ہو رہی ہیں ہم شام و صبح جلوہ ترا
پر تو معہ قیامت ہے مگر جلوہ ترا
کس طرح لاجبھتاب نظر جلوہ ترا

پردہ ہوتا ہے ہم آزاد و آئی پر ہی
اور ہوس میں شو نکو ہی پیش نظر جلوہ ترا

کام لینا ہے بھی دیدہ تر سو کیا کیا
وای قسمت کہ تری دل کو جبر نہ نہی
ایک طوفان کو پیش نظر دیکھیں
ہوئی وحشت کو بھی دیکھو غمخیزین
تیرے شتا سوا اور باد سحر کیا کیا
دلو اسید تھی اس رنگ مگر کیا کیا
خوب اس میں ہے بہتری آزاد
ہم کو پہنچا ہے ضرر اس نہر سو کیا کیا

خوب اس میں ہے بہتری آزاد
ہم کو پہنچا ہے ضرر اس نہر سو کیا کیا

ہاں ریشخ اکا آنا شب نہ یاد
 ی فاتیہ لہرا ہو کہ نہ فہم نہ شک
 جذبہ دلی و کیا شب و ترین ہر
 بیٹھی بیٹھی تغیر جو جاتے ہو
 چٹکیاں لے رہی آج جو دست دردم
 کامل فرخ سخن ماہر احسان کلام
 ساتھ نالے کو جہ لب دل نالہ آ یا
 لب پہ جو سوچی گر شکوہ بید آ یا
 کہ اثر ہم اثر نالہ و فریاد آ یا
 سچ تو بتلاؤ مر علی بن تحسین کیا آ یا
 خیر ہو حضرت دل چھ کوئی کیا آ یا
 کوئی نہیں سنا نظر جو کونہ اُستاد آ یا

حوصلہ جو رکا باقی ہو کہو کو بھر بھی
 آج باندھو ہو تیغ و کفن آرا و آ یا

اسی منظر اب دل وہ سنیں میرا حال کب
 دیتا ہے فرصت اونکو عد و کا خیال کب
 حاصل نہیں فراق میں لطف وصال کب
 زیب کنار دل نہیں تیرا خیال کب
 روتے ہیں شہک سربالین وہ وقت نزع
 دل سے ہمارے دھڑکیں گرو ملا کب
 گوہر زنون سے خانہ زنبور ہو گ

جاتا ہے میرے دل سے تمہارا خیال کب
آئے ہیں جناب پہ دکھارہا ہی ہاے

تاثر جذبہ دل حسرت مال کب
دس جیلہ گر کا پاس نزاکت دم وصال

ای جوش اشتیاق تو چوکا ہی چال کب
آزادگی کے فیض سے ہو فقر سلطنت

ہو جام جم سے کم سرا جام سفال کب
شکوہ کیا دھنگ ہم کو بھی معلوم ہے مگر

رہتا ہو اوش کے ملتو ہی دلیں خیال کب
کیون قتل بوالہوس کی تمنا ہو خون مرا

تیغ ستم کو تیرے نہیں چھال کب
آخریا کا پاس رہو کس امید پر

ہمسو گھلی ہیں آپ بوقت وصال کب
جوش الم سے مرثیہ خوان اپنوں دل کا ہو

آزاد کو ہے شعر و سخن کا خیال کب

پاس الفت زد کھایا اثر وصل کی
 ہر طین کیون ہی پر گندہ نظر وصل کی
 کیسی تسکین کے تر جلوہ ای غیرت ہر
 بل بے ای خود شوق کہ دشمن سمجھا
 باہی شوق کا انداز نگہ کی شوخی
 ہر حسرت اغیار و وفاداری یار
 جو شش و لو کہ شوق ز سو فی ندیا
 آگوش میں کچھ شرم تو کچھ ناز کی تھ
 شکر پر خوجی تقدیر کو بگڑا کافر
 یاد ایتم کہ دیتا تھا فری لیز کی
 مدد ای تیر کی روز سیاه دشمن
 دگر برفانہ پر چرخ کا دل روتا تھا
 کیون نہی چلتی شوق ز لذت و لکھ
 ہر طرف تھی نظر شوق کچھ ہوی دم
 آج یہاں تری اتنی بھی جلد کی ہو

ہوئی اونکی نوشتہ میں بس وصل کی
 جانیگا میرے قابو کی کدھر وصل کی
 تھو عیان شام سماں سے وصل کی
 چشم کو ذوق نظر دیکھو جگر وصل کی
 اور سیاتری نجی وہ نظر وصل کی
 گر گئی عالم فانی میں سفر وصل کی
 کجبت زلف ہوئی گویا وصل کی
 کسی فری دزدیدہ نظر وصل کی
 ہو گئی منت و زاری میں وصل کی
 تہنیت اکبہ کو دل دیکھو وصل کی
 بات کی بات میں ہوتی بے وصل کی
 ناز غیب ہنستا تھا اثر وصل کی
 آسماں حیاں تھا کچھ کہہ وصل کی
 آپ بجا تھی پہلو سے کدھر وصل کی
 تو تو تھی ہر سدا غیر کہ وصل کی

بھی خوف و کنگیز کا کبھی صبح کا دھیرا
واہ لطف سکی ہو ہی بھل گئی

گرچہ آپ کی ہی مانع گستاخی شوق
مانتا ہو کہیں آراؤ مگر وصل کی

ای کاش دیکھیں کہ کو میری نظر سے آپ	واقع تو ہوں راؤ تو جگر سے آپ
اپنی نظر لائیں تو میری نظر سے آپ	کسے کہا کہ آئیں دشمن کو گھر سے آپ
نام نہ ہوں اپنی جذبہ دل کو اثر سے آپ	وہ بعد مدت آج بھی تو بولہوس کے تخت
مانند اشک گر پڑی اپنی نظر سے آپ	کیا تیرا شکوہ ہم محبت وہ ہو کہ ہم
کیا کام ہو کہ لو نہیں سکی نظر سے آپ	چاہیں امیدوار کریں چاہیں نا امید
دشمن کا شکوہ کرتی ہیں کیون شہر سے آپ	کسے کہا کہ مائل غیاث آپ ہیں
ہو میری دل کا مالہ تو محروم اثر سے آپ	کیوں صندھیا اور برسر رخاں آئیں
بیٹھے ہیں سیر سائیا خیر سے آپ	زیر عدو میں پختہ کاکر کو خون
بسنہ پہ ہیں دھڑکے کو کفر سے آپ	آجائیں سیکڑیں جو داء عطا تو سیر ہو
شہر مندہ ہم ہیں پستاع ہنر سے آپ	امید قدر کیا ہو خریدار سے جہاں
کو یا کہ مالتی ہیں بلا ای سر سے آپ	انجاری برا ہی یہ اقرار وصل کا

آرا و نظم رختہ کچھ سیرافن نہیں

واقف بن فارسی کو شعر ترزیب

مرینا عشق میں آراؤ جوان عیث
 کیون ہو تو دشمن لای بی عیث
 کہین مضد او جی بجای نہ او کافر کی
 بیا رکڑو سوسے تھک جو حیناں جان
 بخت کی آہ کی نالو کی رسائی سونگ
 شو سو بخت ہی ہو تو نتیجہ معلوم
 چھائی ہو کسلے اسی تیر کی بختیہ
 یہی شوق شہادت ہو تو حینا معلوم
 نالہ سینے سو نکل جا تو ہو جانکو چین
 رون غیر میں ہو سلسلہ زلف سیا
 جو مشت ہو ہمارا لای ہو ندان کیا
 ہو تو ہو تو سحر وصل ہو بیان کام تمام
 خون ناحیہ نہیں ایکو خنجر کو حال
 دم کوئی دم میں ہوا ہو نیکیو ہو اہم

خاک میں ملگنی ناک سیاق تصور عیث
 میجران خانہ خرابی کی ہو بد شیر عیث
 کیون دعا ہو لی ہو مہرنت کش تا عیث
 پھر جو انوکھا ہو رشک اٹک عیث
 کیون نکھاتی ہو دل احسرت تا عیث
 آہ ہو مید بسک ہو تا شیر عیث
 وہ خود انیکو نہیں تو ہو غنا عیث
 پھر قتل میں ہو ایکو تا شیر عیث
 پاس رسوا ہی دل کیون اعلیٰ عیث
 ہاتھ میں آ کر ہو ش کی بر عیث
 پانون پرتی ہو مرد کسلو بی عیث
 انتظار اثر نالہ شگیم عیث
 کرتے ہیں کسلے ثابت ہو عیث
 آہ بیکار ہو آراہ کی تا شیر عیث

ترن بین باقی ہو گدا ز عیش کی خاک
ہو مری نشہ خون کی شمشیر عیش

ذوق و غالب کی توجی چھوٹ کیا اسی آواز
تم کو فکر حصولِ روشنی عیش

ماہِ خسرت کرا سی آزاد دیوانہ مزاج
کیا تو قلعہ رکھو تجھے محسوس دیوانہ مزاج
وصل کی عالم میں تکیں ہے ہر ہر زمین قرار
بوریا پر بند جمشید کا بھرتی میں دم
ارگا و شکا نہ اندازِ جنوں کی عیان
ہاں وہ ہر بات میں سورنگ کی عیاریاں
اوند کو دامِ عشق کا دانہ ہو اوند کی ساگی
وانہ فکرِ خاک میں ہو تا ہی نخلِ برہند
حو کو انداز میں تیر سی بیباکی کہان
ہمسے اور افسانہ ہی ملو گا ہی انجام تک
ناک پر دینِ ظرافت کو ستم کی شق ہو

ہو چکا آوازِ پیغامِ اجل ہو سفید

ابھی ای بند خدا کو تصور نہ انداز

آپ آتو جو دم نزع پشیمان ہو کر
بس نیم پستی غلش غم بجز بیچارہ
ہم اور خفا غم عشق باین بیانی
سرس زحالی ہو کر ہمیری اغیار کا ذکر
دل نکلتا ہو ابھی باو صبا کا کیسا
اس شہرت کا برا ہو کہ سمجھتے ہی نہیں
واہ دگر عیادت کہ موا جاتا ہوں
وہل میں خوف جدائی کلیجہ خون سے
یکس کی مراد اس حور کیسے قصہ

کیوں بھگتی مریمان غیر کارا مارا ہو کر
الہ دل کا مکنج طوفان ہو کر
آپ اور پردہ درسی میں بچان ہو کر
ہای آنا تراوہ سے پشیمان ہو کر
دیکھتی طوطا پریشان ہو کر
حرف مطلب کو آپ سمجھنا ان ہو کر
دیکھتی ہیں جو مجھ کو پشیمان ہو کر
اور شکل ہوئی شکل مرئی سان ہو کر
ای صبا گداری جو تو رہتہ فزون ہو کر

شیوہ پرشش اجاب تہم ہو کر
ہم ترستی درین اور قتل کری تو اس کو
کار فرمای شوق آہ نہ چھ اسی عدم
یا تو نسبت سے فاطمہ کے ہمیں تھانگ

کیا کہیں کہ گس شوح کا غم ہو کر
ما تم مرگ بداندیش اہم ہو کر
باردوش دل و جان سینہ میں ہم کو کم
یا تو اب ہوش و سواد یہ ہم ہو کر

پھر تو ہی دور نہ کیسی کہ تری کوچی میں
خلش خاریں وہ اگل سی لذت نہی
قوت نامہ آرام غم نہ ہے دور نہ

محشر وہم ہر کہ نقش قدم ہی ہم کو
جلد اس شبت مہو با خواہش ہم کو
می ہی عشرت کی تمنا سو وہ کم ہی ہم کو

سفر س نزل فانی سی و آسان آن آو
ہر نفس جادہ صحرای عدم ہی ہم کو

نئی روش پر ظلم جہان کو لئے
مال و یاس بلا ناگہان کو لئے
ہوا جیستہ تجھ شوق عالم آزاری
اجل کا دامن شفقت بھی ہو گیا کوتاہ
ہو زور ضعف کا جب نبش نفس بھی محال
رہی وصال میں بھی جگر کی سی جردی
نورید و مکستے ہی تجا میں دلی گنگ
کہ از غم زہا بیا دل و جگر ایسا
فریب شو کہ سو کر کہی وصال میں بھی
عیال زادہ و دشمن بھی کہ جو میں دعا

ستم و ہمہ پیر قبول استحقاق کو لئے
ہماری تو کھانا تو ہی اک جہان کو لئے
محل جہان میں نہیں جو بر آسمان کو لئے
جگہ نہیں جو غلام کو امان کو لئے
ترستی میں تر آرزو دل فغان کو لئے
تراکت و نکی ہوئی آفت اپنی جان کو لئے
سبب یہ ہوئی یا میں یا توں کو لئے
کہ خال اب نہیں تو کان خنک چکان کو لئے
از بان تک آنکسی آرزو بیان کو لئے
تری ستم نبش شمشیر استخوان کو لئے

پڑا تو عالم بیدار نیر کا سایہ
 جی تو خواب نہیں شہم پاسک لئے
 ہو اہو خامہ رنگین نوافل پر داز
 ادا و خاص عبد الغفور خان کے لئے
 وہ قدر دان سخن شاعر بلند خیال
 جو جسکی دوا و سدا سار کجہ دان کے لئے

وہاں حجاب جو مانع و گرنہ ای آزاد
 سدا و سدا لب تجھے شرف ان کے لئے

رباعیات

ای تاج شہر سرگرمی پر ترے
 قلت کی قبا پر قد ساسی پر ترے
 میا خستہ شہ سو کلو جو صن سے
 عاشق جو درد نام نامی پر ترے

سو یا سہی چرخم امید ہیں ہم
 سو رنج ہو پر شرت جاوید ہیں ہم
 تاج و علم رنگین مطلب آزاد
 حجاب ہم لیا ماتھ چین شید ہیں ہم

افسوس کہ وہ جہان کھو یا تو نے
 دریا کھسبت میں نہ بویا تو نے
 اسی خامہ خواب دل بہا تو سیرا
 دشمن نہ تھا بلکہ کو یا تو نے

دیگر

دل سینین که رها کنی یاد سنو
دم جبرین هوا جاتا ای با کام تمام

افسانه درو جان ناشاد سنو
قصه یه ریگا خنک ریاد سنو

دیگر

مخده ام را پیچیدی به جو دال
سطح احسان وجود کا گرم ریز

یه وال عنایتون پیچیدگی دال
سروش سردیگ چنک دال

قطعه یایخ نشوئی تخی الافکار از اویده قلم انسون قم محمد می
جناب مولو عبید الشصاحب مرحوم تخلص عبید و عبید

آن گرامی سید و الانب
نام او محمود و آمد زانکه او
در دل ست آرا ده و در طبع زاد
و ده چار زاد و که خوش چاکر است
المی عصر در دهن و ذکا
شرازوی یافته نظیر گزین

کو بود هم نام ختم مرسلان
است در اوصاف محمود زمان
یک تخلص باشدش آرا و زمان
و ده چار زاد دست بر عالم نشان
لو ذمی دهر در شعرو بیان
نظم را باشد از و تاب و توان

خسرو ملک سانی گویمش
 کوبود شیرین سخن شیرین بیان
 در قصاید هست لفظ شعر
 نوری محروم و عیب زمان
 شعرا باشد که سحر سار
 شاعر او باشد که ساحر بیان
 در دو بحر این شنوی بهجاشته
 بحر معنی اندر و هر دو بحر و ان
 رشک از رنگ است این سروان
 مانی معنی است این جادو بیان
 سال رنگ آمیزیش چون آستم
 از تحت کوست پیرنگه دان
 گفت او از بخت خیر البر
 حجت فخر آمد این جادو نشان

قطعات تاریخ طبع دیوان آراؤ

از تاج عالی فکر بلند خیال
 از علم و فن جوهر شناس سخن
 ریاست مآب امارت انساب جناب مولو
 مهدی حسن جان صاحب امتحان
 شاداب رئیس سولپور
 ضلع مظفر پور

به تیر یک سید محمد که هست	سمی جناب رسالت مآب
سخن ها نغز آخ اکبر شش	همه بے نظیر و همه لاجواب
چو ایدون ندون شد و طبع گشت	بفضل خداوند اتم الکتاب
سرن طبع شتاب گفت اینچنین	خیالات محمود عیال جناب

از افاضات طبع و قادر و فکر نفا و محمد و می جناب موی
ابو المعالی محمد عبید الروف من المخلص و حمید سلمه الله الحمید

چو شد طبع دیوان مطبوع طبع	نه دیوان تو گوئی که سحر حلال
نه سحر و نه افسون نه جاد و نه ستاین	که اعجاز آرا و معجز خیال
چو باد سیح است هر حرف او	چو آب خضر هر سخن هر مقال
و حمیدش رقم ز چنین سال طبع	افادات آرا و نیک و خیمال

ایضا

بیار است آرا و گلزار نطی	ترو تاز گلهای رنگین جالش
چه گل کرد و خوش خوش بینی و حمید	و گل از بنظر مآرا و ساش

ایضا

نزد گشتار سفرته آزاد
گردیده ان رسته گشتار بخش

بنیج بنیج و فزون علم ست
لفظ آید به پدید علم ست

ایضا

و ده چو فیاض سسانه آزاد
زان و حمید اسنین دیوانش

در جهان فیض جاریش عادت
فیض آزاد نیک فرجام ست

ایضا

و لعل فرست نغمه آزاد
گوش نه ای و حمید و خوش بشنو

خوشنوا جانقا لب ز کفو
ایرغنون نغمه ریز سال او

ایضا

کلب آزاد ایند نقش شگوف
نگار نکلین نگارین و حمید

شاد عوان بابت بر رنگ دل
سال معش گفت باغ پر رنگ دل

ایضا

کلمه سبست خانه آزاد از سخن
کلب و حمید بروق گل رقم نمود

گل کرد از ان بگلشن معنی کمال او
کلمه نشانی داشت و وصل سال او

ایضا

چو بخش است آزاد از باغ فکر

کمی دست نگل بزرگ جدید

زین چنین سال نقش و حیدر

سرت فرا دست گل شنید

ایضا

فلک آزاد و غمزه ریز آسید

با صول بخش و بلبل جدید

کوش جان و حیدر زالش را

غمزه فلک جانفرز بشنید

ایضا

سید محمود آزاد ادیب

فرز انشا دست رنگین تر نقش

گلشن فیض است چون دیوان او

گلشن فیض ادیب آه منش

ایضا

بست اعجاز لغت آزاد

جان بتن بخش چون دم عیسی

یا چو تاریخ نظم دوست و حیدر

ید بیضای دلکش یوسف

ایضا

طبع آزاد کوه نور آسید

همه نورت از زمین و زمان

جلوه نور طور دیوانش

سویش هر سخنور همه دان

بان بهوش و حیدر گوش کن

کوه نور عظیم سال آن

نسی سنج نکتہ پرواز خدومی جناب

سید علی محمد صاحب دریس بلکہ عظیم آباد

چہ دیوانِ عظیم الشان آزاد
 ادب و کلمے عیشی خیال
 چہ آزاد یکہ فخر کشور ما
 چہ آزاد یکہ نازد بر بیان
 عجبت شیوا زمانی بی نظیر
 نظر کن مدعی در شرق و بنگلہ
 بہر جا ہر زمان و درو سخندان
 علم نامش بوالاد و دمانی
 نہ دیوانست بل سحر است و جادو
 زہر مصرع ابیاتش بویدا
 شنیدم در عظیم آباد طبع
 بختہ نشا و تاریخ مسیحی
 جہان معنی و جان فصاحت
 بوازی سخن خفہ ہدایت
 بعلم و فضل و ہم شان ریاست
 معانی و بیان طرز ریاست
 کریبی نازش مہر و عنایت
 کہ تاباست خورشید جلالت
 ز او دانش بسو حرف و حکایت
 موقوف خاندانش بے نہایت
 نہ جادو و بلکہ اعجب زو کرامت
 مجاز و استعارات و کنیت
 بصدیقی بعد شان حاجت
 زہی سرمایہ حسن بلاغت

بی دیوان آزاد
برای شاد و شادان سال طبعش

ایضا

الایا به نام طبعش که بی کن برین دیوان

که در طبعش را و دلهای مشتاقان سیر آمد

نه خورشید را به تابش بهر شبگون

نه قمر طالعش که زیبا تر ز دیبا و حریر آمد

مهر آتش نظر افروزمندان کامل فن

مصائبش بهماز فرط خوبی و پسند آمد

ز جمال طبع او اگر شد همای شاد و دوازده

بگفت سال طبعش و ده چندیان بی نظیر آمد

اگر نه که در این عالم از او آن که در عالم بی بیست
شیرین تر از شیرین تر از شیرین تر از شیرین



